

# روزگار تنهایی کتابخانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



# تنهایی روزگار

Desin:kati  
romankade.com

به قلم فاطمه جویا بیان

مغز آینه‌های ما

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#مقدم

بایادت زندگی میکنم

وبه عشقت دیوانگی

موهای سفیدت مراتاعمق سختی های زندگی میبرد....

گاهی سخت دلم برایت تنگ میشود....

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

روزهایی که بیرون از خانه گرفتارمسائلی هستم...

وتوهمان موقعه برایم زنگ میزنی ولبخندناخوداگاه برروی لبهایم پررنگ میشود....

حرفهای پنهانی ودخترانه ومادرانه

ای که شبهداریک دورهمی دونفربه هم میزنیم،من باوجودتوهیچ وقت تنهانستممممم

قبلا هانمیدانستم عشق چیست؟

تنهافرضم ازعشق این بود،عشق همیشه بایدبه یک شخص مذکرباشد

ولی حال میفهمم عشق یعنی توودستان تو

مادرم این بار،مینویسم برای تو وتقدیم میکنم به تووووووووو.....

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان

تو در قلب من باش

عاشقتم همیشه مادرم...

#قسمت\_اول

دختر بودن در هر خانه ای معنای متفاوت دارد حتی جایگاه دختر...

تو خانه مادختر یعنی تنها، تنهایی باید روی پاهای خودت بایستی اما...

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان

باید تمام خنده هایت حتی گریه هایت را پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کرد تا هیچکس نداند در دلت چه میگذرد...-

البته ناگفته نماند، مادر هم همین معنی را در خانه ی ما میدهد، از کوچکیم یادمه همیشه وهمه جا پشت مادرم بودم  
والبته همیشه مدافع حق خانمها بودم...

به عشق مادرم لباس میپوشیدم، به عشق مادرم میخندیدم، به عشق مادرم دخترانگی میکردم....

این عشقهای مادرم باعث شدم نویسنده بشوم... یک نویسنده فراری از واقعیت زندگی خودش.... تنها دلیل زنده  
بودن مادرم هست....

چقدر خاطرات داریم من و مادرم باهم...

.....

صدای اهنگ مورد علاقه ام از چند فرسخی اتاقم می امد... باز سرگرم نوشتن شدم و یادم رفت گوشیمو کجا گذاشتم....

از یک جانشستن، تمام بدنم خشک شده بود. کش وقوسی به خودم دادم و بایک یا علی از پشت میزم بلندم شدم به  
محض بلند شدنم جلوی چشمم سیاهی رفت، دستمو گذاشتم روی چشمهام و یه کم سر جایم ایستادم....

گاهی بلند شدن های یهویی باعث میشه خون یکدفعه به مغز هجوم بیاورد و در آخر جلوی چشمانت سیاهی میشه، این  
هم از صدقه سر رشته تحصیلیم فهمیدم، (وگرنه الان حتما میگفتین اه چقدر این نویسنده مریض میشه)...

به دنبال موبایلم از اتاقم خارج شدم... با چشم همه جای خانه را از نظر گذراندم و بالاخره موبایل عزیز را بر روی میز کنار کنترل تلویزیون یافت کردم....

#قسمت\_دوم

نگاهی به صفحه گوشی انداختم، تماسهای بی پاسخم بیشتر بود. قفل صفحه اموباز کردم و رفتم تو لیست تماسهام، یک شماره ناشناس بیشتر از پنج بار با من تماس گرفته بود.

روی مبل نشستم و متفکر به آخر شماره نگاه کردم در همین لحظه صدای چرخیدن کلید داخل قفل به گوشم خوردم، خندان از روی مبل بلند شدم و رفتم جلوی در ورودی ایستادم. تاما درم بیاد داخل خانه...

درباز شد و برادرم وارد خانه شد... اخمامو درهم کردم و راهم وبه اتاقم کج کردم، به اتاق رسیدم درو محکم بهم کوبیدم و در همین حین صدای بلند برادر موشنیدم که گفت:

هوی یا بوووووو... مگه شمردیدی!!؟

بلند زدم زیر خنده و دردم گفتم اره شمردیدم اونم از نوع تو، کینه برادرو خواهی ما برمیگرده به سالهای نوجوانی من و بچگیای داداشم... من اولین فرزندم و بزرگترین بعد از من دو تا برادر دیگه هم هست...

البته ظاهری برادرام هستن و گرنه من هیچکدومشونو قبول ندارم...

مثل اوناکه منو قبول ندارن.

لبه تختم نشستم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم وبه قبل فکر کردم شاید حدودا هفت یا هشت سال قبلم...

من یک دختر شانزده ساله بودم... از راه مدرسه تا خانه حدودا پنج دقیقه راه بود...



روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان

مثل همه روزها داشتم از مدرسه برمیگشتم که چشمم خورد به یک آقای که کنار خیابان افتاده بود...

و بیره گوشیم منوازه پروت خاطرات تلخ گذشته جدا کرد. به گوشیم که درون دستهای عرق کرده ام می لرزیدنگاهی انداختم، باز هم شماره ناشناس بین جواب دادن و جواب ندادم مردمانده بودم تا اینکه بلاخره دستم روی صفحه لمسی گوشی ام کشیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم و با صدای پر جذب به ام گفتم:

بله بفرمایید

نمیدانم چه شخصی پشت خط بود... ولی بعد از نیم ساعت گوش صدای نفسهای نامنظمش به گوشم میخورد...

کلافه زیر لبم فوشی بارش کردم و گوشی را قطع کردم...

#قسمت\_سوم

روی تختم دراز کشیدم و چشمهاموروی هم گذشتم. نفهمیدم چه موقع خوابم برد. باتیک باز شدن در چشمهایم  
راباز کردم و باقیافه مهربان و خنده رومادرم روبه روشدم. بلندشدم نشستم و گفتم؛

سلام مامان جونم...

مادرم خندید و گفت؛

باز که خودتو، تواتاق زندانی کردی دختر!

نفسموبا صدادادم بیرون و گفتم؛

مامان جان میدونی که الان پیام بیرون باز هم میخوان شروع کنن حرفاشونومنم تحملم کمه...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

مادرم یه کم غمگین شد و گفت:

الهی دورت بگردم دخترم، اخه چرا اینقدر خودتو بخاطر دوتا حرف مزخرف و بیجگانه اذیت میکنی!؟

تو دلم گفتم، اخه مادرم وقتی میدونی تو این خونه حتی فامیل از ریز و درشت منو گناه کار میدونن چرا بیام روبه روشن بشینم...

به لبخندی اکتفا کردم و سر مو انداختم پایین...

ساعت سه دانشگاه کلاس داشتیم... به ساعت نگاهی انداختم، مادرم بایه کم من من کردن گفت:

مارال جان ما فردا شب مهمانی دعوتیم خونه مامان منیره... ولی...

میدانستم مثل همیشه من دعوت نیستم برای همین هم فقط سری تکان دادم و گفتم:

باشه مامان جان... منم امتحانام شروع شده باید درس بخونم...

مادرم سرشوانداخت پایین و گفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
کاش همه میفهمیدن توییگناهی

از جایم بلندشدم و رفتم سمت مادرم و در اغوش کشیدمش و در حالی که بغضم فرو میدادم گفتم؛

الهی دورت بگردم نبینم سر تو پایین...عیبی نداره ماما جونم همین که تو میدونی من بی گناهم خودش برام خیلی...

نه دلم به گفته ام محکم نبود، از کجا معلوم مادرم به بی گناه بودنم ایمان داشته باشه...باشک مادرم مواز خودم جدا کردم  
و بالبخند گفتم؛

مامان! شما به بی گناه بودن من ایمان داری درسته؟

مادرم بادلهره و ناراحتی که در چهره اش معلوم بود با صدای لرزون گفت؛

مادرم من برم برات یه چایی بیارم بخور، راستی مارال جان امروز سه شنبه اس ساعت سه کلاس داری؟

یه نیشخند زدم و گفتم؛

مامان جونم از بحثمون دور شد یا ایاااا...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
مادرم لبخندی زد و گفت:

یه روز بهت جواب میدم

و بعد از اتاق رفت بیرون، باز هم من ماندم و چهره تریواری سفید و صورتی اتاقم، بغضم ترکید و اشکهام یکی بعد از دیگری روی گونه ام سرازیر شد....

#قسمت\_چهارم

چقدر زمان برای من کند میگذرد، کاش همه میندانستن که من بیگناهم و کاری نکردم... من فقط به اون اقا کمک کردم...

روی اولین صندلی خالی بی ار تی نشستم و به فکر فرو رفتم... اصلاً نمیدانم به چی فکر می‌کردم فقط هر لحظه فوشه و ناسزاهای برادر اهامو میشنیدم و زیر کتک ها و لگدهای پدرم له میشدم. هنوز هم بایادآوری ان شب تمام تنم درد میگیرد و گاهی هم گز می‌کند...

باتکان های شدیدی به خودم امدم، خانمی نسبتاً چاق کنارم نشسته بود و باقیافه وحشت زده به من نگاه میکرد، لبخندی جونی زدم و گفتم:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
جانم؟

خانم یک نفس از سراسودگی کشید و گفت:

خانم نصفه عمرم کردی! حالت خوبه؟

با حالت تعجب گفتم؛

چطور؟

خانم کنار دستیم باناراحتی گفت؛

اخره عزیزم داشتی گریه میکردی!

خجالت زده سرموانداختم پایین و گفتم؛

مشکلی نیست، گاهی وقتها مشکلات زندگی انقدر به ادم فشار وارد میکنه که باید اداوریشون ناخودآگاه میزنی زیر گریه!

خانوم سری تکان داد و دستشو برد سمت کیفش و گفت؛

من فال میگیرم... خوشحال میشم، یه وقت برای تو بزارم

کار تو از دست خانوم گرفتم و گفتم:

متاسفم عزیزم اینقدر زندگی من پیچیده اس که خداهم نمیدونه آخرش چی میشه!

خانوم در حالی که لب پایبانشوبه دندان گرفته بود گفت:

دختر ناشکری نکن... سرنوشته دیگه، برای هر نفر فرق داره و پیچیده اس...

سری تکان دادم... بی ار تی در ایستگاه محمدیه نگه داشت... کلاسموبایک تماس کنسل کردم... دلم یکجای دنج

میخواست یکجایی که من باشم و تنهایی و خدا... راهرو ایستگاه مترو طی کردم و به

انتظار مترو ایستادم... دوبند کلوپشتیمو گرفتم و به کتانی های جدیدی که پولش رابا هزارمکافات مادرم از پدرم گرفته

بود خیره شدم، زیر لب پوزخندی زدم و در دلم گفتم:

من حتی از پول هم تحریم شدم... متاسفم

مترو با سروصدای حاصل از شتابش در جایگاه ایستاد... سوار مترو شدم و تا ایستگاه امامزاده صالح (تجربیش) چشمهایم

رابستم...

#قسمتی\_از\_خاطرات\_یک\_نویسنده

#گدا\_ی\_بی\_نشان

مادربزرگم همیشه میگفت؛

ننه، چهل روز سحر، حیاط و کوچه رو اب جارو کن...

ومن همیشه به این فکر فرومی رفتم که چرا چهل روز؟؟

دیده بودم مادرم سحرها این کار را مهیکند، ولی درکی از این کار نداشتم!!



روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

یک روز صبح، طبق روال عادی حاضر شدم تا بروم مدرسه، در خانه را باز کردم که دیدم، گدایی پشت در ایستاده!

تعجب کردم آخه صبح به این زودی گدا در خانه ما چیکار میکرد... در ضمن این همه خانه در این محله بود... چرا خانه  
ما؟؟؟

ترسیده گفتم:

چی میخوای اقا؟

مرد گدا خندید و گفت؛

برو مادر تو صدا کن بگو، از من چی میخواد؟!!

تعجب کردم و با پر خاشگری گفتم:

واچی میگی اقا؟! این چه طرز حرف زدن؟

با سرو صدای من مادرم با چادر گل گلش آمد تو حیاط و گفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
چته اتنا؟

باخم گفتم؛

مامان بیابین این اقاهه چی میگه!؟

مادرم دوان دوان امدسمت در، ولی هرچی گشتیم خبری ازهیچکس نبود...

فقط یک تکه کاغذروی یک نان خشک کناردرروی زمین بود...

خم شدم تکه نان وباکاغذرا برداشتم...روی کاغذکه بوی گلاب هوش راازسردم میپراندنوشته بود...

من امدم، ولی این رسم مهمان نوازی نبود....

مادرتکه نان وکاغذراازمن گرفت وهیچی نگفت...من بزرگ وبزرگ ترشدم...مادرم تازمان قیدحیاتش  
هرروزسحرهاحیاط وکوچه رااب وجارومیکردولی هیچ وقت ان گدادیگردرخانه مانیامد....

#قسمتی\_از\_خاطرات\_یک\_نویسنده

#گدا\_ی\_بی\_نشان

fatemeh\_roman\_online@

#پاورقی

کپی همراه با اسم نویسنده، در غیر این صورت پیگرد قانونی دارد..

#قسمت\_پنجم

چادری که به امانت از نگهبان گرفتم به سر کردم روبه روی امامزاده ایستادم. یک تعظیم کوتاه کرد و تند تند زیر لب سلامی دادم...

امامزاده مثل همیشه نیمه شلوغ بود، رفتم کنار ضریح روی زمین نشستم، سرمو تکیه دادم به گوشه ضریح و چشمانم رابستم...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

اشکهایم بی مهاباروی گونه هایم سرازیر شده بودند، اینقدر دلم پر بود که اشکهایم بدون هیچ مقدمه ای بر روی گونه هایم میریختند...

زیر تاریکی پلکانم فیلمی از گذشته در حاله مرور بود، هر چه پلکهایم را بیشتر روی هم فشار میدادم تا آن فیلم لعنتی پاک شود، کمتر نتیجه میگرفتم...

جیغ میزدم و گریه میکردم و مادام زیر لب تکرار میکردم، من گناهکار نیستم! امن کاری نکردم!

اما کمربند مشکی بیشتر و دردناک تر بر روی تنم فرود می آمد...

هر چه التماس میکردم بیشتر از دست پدرم به سوی برادرم پاس داده میشدم، انگار توپ فوتبالی بودم وسط زمین، به یکباره کمربند پدرم روی سرم فرود آمد، هیچی حس نکردم فقط سوختم و به یکبار مثل تشنجی ها، افتادم روی زمین و شروع کردم به لرزیدن...

حالم بد شد سریع چشمهایم را باز کردم... اما مزاده خلوت بود... به ساعت دوم چم نگاهم کرد، از تعجب چشمهایم چهار برابر شد، ساعت دوازده شب بود من هنوز اما مزاده بودم...

حمله ور شدم سمت کیفم و گوشی موبایلم را کشیدم بیرون ولی بادیدن موبایل خاموش اه از وجودم بلند شد... بدو بدو از کفش دار کفشهایم زاتحویل گرفتم و پوشیدم و به راه افتادم...

بین زمین و آسمان مانده بودم که چکار کنم، شب بود و دیروقت درست نبود جلوی هر ماشینی دست تکان دهم، یه کم پیاده راه رفتم تا چشمم خورد به یک اژانس با خوشحالی دویدم سمت اژانس، با هر زحمتی بود یک ماشین گرفتم تا من رابه خانه برساند...

از اینکه در خانه چه عاقبتی به انتظارم است ناخنهایم رامیخوردم، طعم تلخ خون در دهانم جاری بود... بامتوقف شدن ماشین ترسیده به اطراف نگاه کردم. جلوی خانه بودم ولی قدرتی ان که از ماشین پیاده شوم رانداشتم...

در همین اوضاع در اهنی باز شد و عمو و برادرم از در خانه خارج شدن. عمو و برادرم در حاله بحث بودن که عمویم یک لحظه چشمش خورد به من، خون از چشمانش میچکید. تند و تیز آمد سمت ماشین....

باز هم ناحق کتک خوردم، یعنی کتک نمیشد گفت بیشتر میشد گفت به کشتن رسیدم... بعد از کلی کتک خوردن با همان کیف کوله ام از خانه پرتم کردن بیرون...

از در دبه خودم میپیچیدم، با هزار زحمت از روی زمین بلند شدم که ناگهان صدای غریدن عموم راپشت سرم شنیدم:

ببین دختره هرزه! تو ابروی همه ما رو بردی! دیگه حق برگشت به این خونه رونداری، ببینمت این دور و اطراف میدم بکشتن... الان هم جناز لشتو جمع کن برو از اینجا، از این محل برو فقط برو...

#قسمت\_ششم

کیف کولموانداختم روی روی شانه هایم وبه راه افتادم...کجا باید میرفتم؟!، خانه چه کسی؟! میدانستم عمویم الان به همه فامیل زنگ زده است...

از کوچه خودمون گذشتم، آرام آرام روی زمین قدم برمیداشتم کجا میرفتم؟ مقصدم چه بود؟

نمیدانستم، سرگردان بودم. به خودم امدم جلوی خانه ای درخیابانی ایستاده بودم...ولی نه خانه رامیشناختم ونه کوچه را...فقط میدانستم دورشده بودم از خانمان...

روی پله خانه نشستم به ساعت مچیم نگاه انداختم، ۳صبح بودومن باهزار دردوکوفتگی درخیابان بودم. سرموبه دیوارسرامیکی خانه تکیه دادم وچشمهایم رابستم.

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

یک وقت با احساس سنگینی دستی روی پیشانی ام چشمانم را باز کردم، سرم بدجور سنگین بود و حال بد. تنم دردمی کرده همه جارو تا رسیدم، یک دفعه از هوش رفتم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم...

.....

\*الوسلام آقای زمانی، من امروز با پیمانکار صحبت کردم فردا مصالح برای تکمیل پروژه به دستتون میرسه....

موبایل موقطع کردم، همه وقتم شده کار زیر لب شروع کردم بدوبیراه گفتن به پیمانکار پروژه، تمام وقت منو گرفت و آخرهم پروژه تکمیل نشد...

از پیچ خیابان عبور کردم و به خانه رسیدم.. ریموت پارکینگ و برداشتم و دکمه اش را فشار دادم، خواستم ماشین را به داخل پارکینگ ببرم! که چشمم خورد به یک دختر خانم با ظاهری نامرتب، شانه ای بالا انداختم...

-چقدر این دختر خیابونیا زیبا شدن!

ماشین را داخل پارکینگ بردم، خسته پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. بعد از اینکه از بسته شدن در پارکینگ مطمئن شدم به سمت اسانسور رفتم. دلم بدجور تخت خوابم میخواست، خیلی خسته بودم... دگمه طبقه مورد نظر موخواستم فشار بدم که یک لحظه کنجاوشدم ببینم اون دختر کیه؟

اصلا مگه خیابونی نیست خوب بزار یکبارم من باهاش باشم!!

از فکر پلیدم لبخند شیطانی زدم و به سمت در ورودی ساختمان میشه گفت پرواز کردم.

در راباز کردم و رفتم بیرون، دخترهنوزروی پله ی اول نشسته بود و سرش رابه دیوار تکیه داده بود. آرام رفتم سمتش، چشمهایش بسته بود دستمو بردم روی پیشانی اش، تب داشت، از داغی پیشانی و عرق سردش معلوم بود... دستمو بردم زیر چانه اش، از چیزی که دیدم از تعجب مردم...

وای خدای من این دختر چرا اینقدر خونی و داغونه

دستمو بردم سمتش و بایک حرکت کشیدمش در اغوشم و به سمت اسانسور حرکت کردم...

\*طبقه چهارم

با صدای ضبط شده داخل اسانسور چشم از چهره خونی اش گرفتم و رفتم سمت واحد، با هزار بدبختی کلید انداختم و در راباز کردم و رفتم داخل واحد، مستقیم رفتم سمت اتاق و دختر راروی تخت گذاشتم...

اولین کاری که باید میکردم این بود که درجه حرارتش و بیایم پایین، یک سطل آب ولرم و پارچه اوردم. مثل مادرها که نگران طفلش و بودن من هم نگران دختر بودم....



#قسمت\_هفتم

صدای اذان صبح از مسجد نزدیک محله بلند شده بود، هنوز موفق نشده بودم تب دختر را کم کنم. صورتش  
و ساعد دستش عمیق بریده شده بود و خون ریزی کرده بود... جعبه کمک های اولیه را برداشتم و رفتم سمت  
اتاق، میترسیدم این موقع ببرمش بیمارستان و یه وقت پای من هم گیر بشه... من نه مشخصات دختر را میدانست و نه  
میدانست حتی اون موقع شب با این وضع تو خیابون چیکار میکرده...

بتادین را برداشتم و زخمهای عمیق را شستشو دادم و بعد هم با باندهای موجود پانسمان کردم...

تو دلم بیشتر از هزار بار لعنت فرستادم به اون کسی که این بلارو سرا این دختر آورده بود...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
کارپانسمان تمام شده بود، دستموبردم سمت پیشانیش تاببینم تب داردیانه! یک لحظه احساس کردم دستم سوخت  
دستم راسریع کشیدم... تبش هرلحظه بیشترمیشدهیچ راهی نداشتم اگر تاصبح همینطوری دست روی دست  
میزاشتم حتمازنده نمی ماند، اگرهم توخونه من اتفاقی براش می افتادحتمامن بایدمجازات میشدم کم وبیش ازقانون  
های ایران درجریان بودم...

چاره ای نداشتم رفتم سمت گوشیم وبایکی ازدوستهام تماس گرفتم باسومین بوق جواب داد...

ارام وخسته گفتم؛

سلام خوبی حمیدجان؟

دوستم که ازصدای نصف ونیمه اش معلوم بوددرحاله خمیازه کشیدن است گفت:

مردحسابی این وقت زنگ زدی حال منوپرسی!؟

باخنده گفتم :

نه داداش یه زحمت برات دارم

حمیدبازباخمیازه گفت؛

چیشده؟

هیچی داداش باهمسرت الان بیاین خونه من!

حمیدباصدای بلندگفت:

دیوونه شدی اریان جان

باجدیت گفتم:

پای مرگ وزندگی درمیون.به کمک همسرت نیازدارم!الطفا

حمیدباشه ای گفت وقطع کرد،ازباشه حمیدهزارتا تعجب میبارید..ولی فعلاچاره ای نداشتم....

#قسمت\_هشتم

تا آمدن حمیدوهمسرش، شروع کردم به سبک کردن لباس های تن دختر، دکمه های مانتوها را آرام آرام باز کردم. استین های مانتو را یکی یکی از دستش بیرون کشیدم و مقنعه روی سرش را برداشتم، نگاهم بی اراده کشیده شد سمت گردنش، جای ناخن و انگشتهای دست روی گردنش خون مردگی شده بود با حسرت به فکر فرورفتم، چه کسی این بلارا، سر این دختر آورده بود؟ یعنی اون شخص چقدر میتونسته قصی الاقلب باشه!؟

با صدای زنگ به خودم برگشتم و سریع رفتم سمت ایفون، در خانه را باز کردم و خودم هم رفتم سمت اشپزخانه تا چایی روبه راه کنم...

صدای نفس نفس زدن شنیدم و برگشتم دختری که از تب بیهوش بود حالا ترسیده و رنگ پریده روبه روم ایستاده بود با وحشت و پته پته گفت؛

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

ت ووو کی هههههستی؟

با اعتماد و آرامش خاص گفتم :

شما حالت بد شد....

ادامه حرفم باسلام کردن حمید و همسرش قطع شد از اسپزخونه او مدم بیرون و گفتم:

سلام

حمید و همسرش حاج و واج به من و دختر نگاه میکردند.

ارام رفتم سمت دختر، ببرمش سمت اتاق تا برای معاینه معاینه آماده اش کنم. هنوز یک قدم به سمتش نرفته بودم که ترسیده و نگران شروع کرد به جیغ کشیدن بالتماس گفتم؛

جیغ نکش الان همسایه هارو میکشونی اینجا

ولی حریفش نمیشدم، یک لحظه از جیغ کشیدن دست کشید و شروع کرد به لرزیدن و افتاد روی زمین با ترس و هول خودم و رسوای بالای سرش و بلند به حمید و همسرش که هنوز حاج و واج بودن گفتم؛

تور و خدا کمکش کنید

همسر حمید با کیفش دوید سمت من و دختر....

نااروم بودم با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. همسر حمید از اتاق او مدبیرون و گفت:

فعلا تبش یه کم اومده پایین

با ترس گفتم:

اون حالت تشنج بازم بهش دست میده!؟

همسر حمید همانطور که خسته به سمت کاناپه می امد گفت:

نه! تشنج فقط بخاطر تب زیاد و بالا بود... یه سوال دارم از توون اقای اریان؟

سری تکان دادم و سکوت کردم تا همسر حمید (سهیلا) بتونه راحت سوالشوبیان کنه؛

-این دختر خانم با این وضع تو خونه شما چیکار میکنه؟

باتفکر گفتم؛

والاداستانش مفصل..

همسر حمید او هومی زیر لب گفت، از روی کاناپه بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه ساعت هفت صبح بود و من بعد از آن  
سحرگاه طولانی و پرماجرا نیاز به یک صبحانه کامل داشتم...

پشت میز نشستیم که حمید با سرفه های پی در پی وارد آشپزخانه شد. لقمه ای نان و خامه و مربا گرفتیم، با ولح نگاهش میکردم. لقمه را بایک چشم برهم زدن برده انم گذاشتم و شروع کردم به جویدن لقمه و داشتم از مربای البالویی که در دهانم بود لذت میبرد، حمید روبه روی من نشست و گفت:

این دختره کیه؟ این بلارو تو سرش آوردی؟

لقمه امواز تعجب فرودادم که باعث شد به سرفه بیفتم، یه کم چایی نوشیدم و بعد گفتم:

این دختر و جلوی در پیدا کردم و در ضمن از اون خون مردگی ها ولخته های خون معلومه کارمن والان نیست. حداقل معلومه برای چند ساعت قبله...

حمید با عصبانیت گفت:

شیوارو هم همینو گفتم ولی وقتی رفت پزشکی قانونی تو اون بلارو سرش آورده بودی!

مز خرفات حمید بد جور روی اعصابم بود با تشر گفتم:



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

شیوا خودش خواست اون بلاسرش بیادودرضمن من اون شب مست بودم،ولی لطفاشیواروبااین دخترخانم مقایسه نکن.

حمیدنفس حبس شده داخل ریه هایش راباصدابه بیرون فوت کردوگفت؛

اوکی اریان...تودرست بشونیستی

ایندفعه محکم کوبیدم روی میزوگفتم؛

من کاری نکردم که بخوام به توجواب پس بدم،ازکمکت هم ممنونم حالامیتونی بری!

حمیدنشسته بودازاشپزخانه امدم بیرون ومستقیم رفتم به سمت اتاق،دراتاق رابازکردم وداخل شدم.روی تخت نشستم وبه دخترنگاه کردم ودردل گفتم:

کاش چشمهاتوبازکنی ومن بفهمم توکی هستی؟!اسمت چیه؟حتی خانوادت وخونه ات کجاست؟

یک لحظه نگاه کشیده شدسمت کبودی زیرگلوی دخترباتاسف سری تکان دادم...

#قسمت\_دهم

یکدفعه کوبیده شدن در خبر از رفتن حمیدرامیداد... بیخیال شانه ای بالا انداختم، دستم و بردم سمت پیشانی دختر تا چک کنم تب دارد یا نه! پیشانی خنک و عرق سرد خبر از نداشتن تب میداد... با خیالت راحت روی تخت کمی آن طرف تر از دختر از دختر دراز کشیدم هنوز سرم به بالش نرسیده بودم مثل برق گرفته ها از جایم پریدم، میترسیدم انجا بخواهم و دختر زمانی که بیدار میشود بادیدن من بترسد و مثل آن موقعه جیغ و فریاد به راه اندازد...

بالشت و پتوایی از کمده داخل اتاق برداشتم و رفتم بیرون، بالش را روی کاناپه انداختم و خودم و پرت کردم روی کاناپه، خوابیدن روی کاناپه بدن بود حداقل برای منی که شاید زیاد گذشته هاشب تا صبح را روی کاناپه میگذراندم.

کم کم خواب چشمهای عسلی رنگم را بود...

.....

مارال، مارال جان؟

بالبخندبه عمه ماهرخ نگاه کردم...لبه حوض ابی رنگ حیات کوچک خانه اش نشسته بودوباماهی های قرمزداخل حوض بازی میکرد...

ازدورباشگفتی خاصی نظارگرلبخندمهربانش بودم به یکبارچشمانم سوختم وسرم دردگرفت، همه ی تصاویردردیدم محووتاربودن...ولی یک صدامداوم ومدوام درتکرارمیشد...

\*غصه نخور، توپیش من می ایی...خیلی زوددخترم

کم جان وناتوان چشمهایم رابازکردم،همه جابرایم غریبه بود...بوی غریبگی میداد.باکمک بلندی تخت ازجایم بلندشدم،ناخوداگاه نگاهم روی دستان خونی خشک شده،ثابت ماند.ناخن های بلندم نامرتب شکسته بودن...بالای ساعددستم باندپیچی شده بودوبدجورمیسوخت.

ازتخت امدپایین وازکنارمیزارایش گذشتم.

همانندروح بی صداازاتاق امدم بیرون،هیچ خبری درسالن نبودوحشت زده آرام آرام میرفتم وگوشه به گوشه سالن رامیگشتم،...ازکنارمیزی درحاله عبوربودم که پای سمت چپم محکم به میزخورد...پام بدجوردردگرفته بودنمیدانم میزخیلی سنگین بودیای من اسیب دیده بود.ازکنارمیزگذشتم وبرگشتم درهمان اتاق...بایدمیرفتم.کیف کوله مشکی رنگم رابرداشتم وروی شانه ام انداختم ولی یک لحظه به سرتاپایم نگاهی انداختم یک دست لباس خواب بلوزوشلوارگلبهی به تنم بودباوحشت دراینه به خودم نگاه کردم .باورم نمیشد،یعنی چه کسی لباسهای منودراورده

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

بود؟! باترس اب دهانم رافرو دادم... بااسترس فراوان تمام اتاق رازیرو وکردم ولی خبری از لباسهایم نبود همانجا روی زمین نشستم و به دردم و شب شوم شروع کردم به اشک ریختن...

اینقدر دردهایم زیاد بود که گریه نمیدانستم برای کدام کنم!

صدای تیک تیک ساعت خلوت منومیشکست،

#قسمت\_بازدهم

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایبان

گریه فایده ای نداشت، باید میرفتم از این خانه، یک کمد سفید در گوشه اتاق بود. از روی زمین بلند شدم و دویدم به طرفش، بالاخره یک دست لباس زنانه توهر خانه ای پیدا میشود. حتما در این خانه هم باشد... در کمد و چنان محکم باز کردم که احساس کردم در کمد کنده شد.

با استرس به کل کمد نگاه گذرای انداختم ولی هیچ لباس زنانه ای وجود نداشت جز چند دست لباس خواب مکش مرگ من... باخشم در کمد و محکم بهم کوبیدم و بلند زدم زیر گریه، به معنای واقعی من گیر افتاده بود داخل این خونه ناشناس. در اتاق باز شد و همان مرد در استانه در ظاهر شد...

با عصبانیت رفتم به سمت کوله پشتی ام ولی هنوز نرفته بودم که پام سوخت خم شدم بینم چیشده که اینقدر پام میسوزه... پاچه شلوارمو گرفتم بالا و بادیدن بریدگی عمیق پام و جاری بودن خون یک لحظه ته دلم ضعف رفت... با گوشه پاچه شلوارم خون روی زخمم را پاک کردم و همین کار باعث شد تکه شیشه ای بیشتر داخل زخمم فرو بره بلندوبی هوا گفتم؛

اخ

از درد قیافم جمع شده بود، دستمو بردم سمت تکه شیشه و چشمهامو بستم ولی یک لحظه گرمانفسی را مقابل زخمم حس کردم. چشمهامو باز کردم، جلوی من روی دوزانو نشسته بود و جعبه بتادین در دستش بود، یک لحظه یاده دیشب نبودن لباسهایم و درد زخمم را جمع کردم و توی صدام و محکم گفتم:

دست بهم نزن!

از بلندی و جذب صدام خودم توبهت بودم، با تعجب نگاهش را بالا آورد و باز نگاهش را به سمت زخم پایم کشاند... باز گفتم:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان

مگه نشنیدی دستتوبه من زن!

همانطور که سرش پایین بود گفت؛

خوب همیشه باید این زخم شستشوبشه!

با حالت عصبی گفتم:

نمیخوام لباساموبده میرم یه درمانگاه

خنده ای کرد و گفت؛

فکر کن من دکترم! ازت ویزیت میگیرم مطمئن باش

با پر خاشگری گفتم:

اره یه دکتر وفادار، اقا دکتر همیشه اینقدر وفادارین؟

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
این بار سرشو گرفت بالا و گفت:

چی داری برای خودت میگی؟

با حرص گفتم:

لباساموبده میخوام برم

بتادینو کنار پایم گذاشتم و گفتم:

من زمانی که شمارو پیدا کردم از تب زیاد از خوش رفتی، مجبور شدم شمارو پاشویه کنم برای همین لباساتون خیس شد و در ضمن لباسهاتون خیلی هم گرم بودن باید عوض میکردم...

نیشخندی زدم و گفتم؛

اره حتما اما مزاده ای، مردهای بیرون موش میبینن ازش نمیگذرن بعدت فقط لباسامو عوض کردی!

اخمهایش را در هم کشید و گفت؛

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
خانم محترم شمارو نمیدونم ولی بنده اهل این کار نیستم...

بازیک نیشخنددیگه زدم وگفتم:

توهم فکرکردی چون توخیابون بودم کارم هرزگریه!؟

#قسمت\_دوازدهم

باعصبانیت سرشوانداخت پایین وگفت:

چرا برای خودت داستان درست میکنی؟



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

دلم نمیخواست بحث کنم فکرم خسته و درگیر بود برای همین فقط به گفتن کلمه ،اوهوم بسنده کردم.باغیظ گفتم؛

میشه همون لباسهای خیسموبهم بدی؟

باخشم نگاهم کردوگفت :

نه،بزارزخم پاتوپانسمان کنم بعدباهم صحبت میکنیم....

بازعصبانی شدم،همچنان که سینه ام ازخشم بالاوپایین میشدبی توجه به زخم پام رفتم سمتش وگفتم؛

نه آقای عزیز،لباساموبده بزاربرم

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت؛

باشه الان لباساتوبرات میارم

ازاتاق رفت بیرون،پام هم میسوخت وهم دردمیکرد،باحال زارنشستم لبه تخت ،دوراهی که میگن واقعالان من تواون شرایط دوراهی بودم.من ازاینجامیرفتم،کجامیرفتم.اصلامیتونستم ثابت کنم دیشب تاحالاکجا بودم ،اصلاخونه راهم میدادن؟؟نفهمیدم چقدرگذشت که لباسهام جلوی چشمهام قرارگرفت،لباساموروی تخت پرت کردوخودش رفت

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

بیرون، بدو بدو لباس موعوض کردم و کولموانداختم پشتم و از اتاق او مدم بیرون بانگام دنبالش می‌گشتم که حداقل به رسم ادب یه تشکر و خدا حافظی کنم. با چشم همه جارو گشتم ولی خبری ازش نبود بی خیال شانه ای بالا انداختم...

از خانه امدم بیرون، نگاهی به سر تا سر کوچه انداختم تازه فهمیدم من فقط سه تا کوچه از خونمون دور شدم لبخندی زدم و به راه افتادم...

با پای زخمی ام لنگان لنگان راه میرفتم. سرم پایین بود و لاک پشت و ار راه میرفتم که صدای بلند غار غار کنان کلاغی توجهم جلب کرد سرمو بلند کردم، کلاغ روی سیم برق نشسته بود... نگاه سرسری بهش انداختم و سرمو گرفتم پایین...

هر قدم که به خونمون نزدیک میشدم تنم بیشتر یخ میزد، صداهای زیادی تو سرم میپیچید، بیشتر دست و پا هام میلرزید، من واقعا کی میترسیدم؟ چرا دیگران این اجازه رو داشتن که بخاطر یه اشتباه منواز خونمون بیرون کنن؟

به سر کوچمون رسیدم، وارد کوچه شدم مثل همیشه چند تا زن جلو درخونه ی اکرم خانم جمع شده بودن بادیدن من بیچ بیچ ها و ایش ایش گفتن ها و ج گرفت.

بی خیال از شون گذشتم، ولی صدای اکرم خانم می امد که میگفت؛

بابا بیچاره مادرو پدرش ادم خوبین، ولی دختره اینجوری از اب دراومد... بیابچه بزرگ میکنه تابشه عصای پیری میشه ابروریزو خیابون گرد

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

از این حرف یک لحظه بغض به گلویم هجوم آورد کاش میتونستم فریاد بزنم و بگم من اونچه که شما فکر میکنید نیستم... ولی بقول مادر بزرگم همیشه میگفت دردروازه رومیشد بست الا دهنومردمو

بهازاراب دهانی که پایین فرستادم موفق شدم بغضموبه درونم منتقل کنم....

دستموبردم سمت زنگ ولی هنوز فشار نداده بودم که صدای پراز نفرت عموم اکووارتوسرم پیچید:

ببینمت میکشمت

مثل همیشه که از استرس پوست لبهامومیخوردم، شروع کردم پوست لبهامو خوردن باید تصمیم میگرفتم، ولی چه تصمیمی؟ باچه فکرارومی؟ نگاه پرحسرتموبه نمای بیرون خونمون دوختم... من باید میرفتم! من خیلی وقت بود از قلب پدر و مادرم و بلکه همه طرد شده بودم... پس بهتر بود میرفتم، اما اگر می رفتم نمیگفتن واقعا این کار است؟!؟

از سردرگمی هایم پایم رامحکم بع روی زمین کوبیدم، زیر لب یک بسم الله گفتم و دستم گذاشتم روی زنگ، سه بار پشت هم زنگ زدم ولی هیچکس انگار نبود در برابریم بار کند. روی زمین کنار در حیا طمون نشستم و زانو هامود را غوشم گرفتم...

صدای ترمز ماشین باعث شد تعجبی زده سرموبگیرم بالا، چی میدیدم این ماشین بابام بود خوشحال از روی زمین بلند شدم ولی بادیدن عموم، نزدیک بود غش کنم... هنوز نگاهم نکرده بود.

از ترس میلرزیدم، توان شرایط فکری نداشتم، فقط مثل بهت زده هانگاش میکردم باباز شدن در پارکینگ رفتن عموم به داخل دستمو گذاشتم روی قلبم و یه نفس اسوده کشیدم... باید میرفتم جایز نبود بمونم...

#قسمت\_سیزدهم

سری از تاسف تکان دادم و به راه افتادم... تا انتهای کوچه رفتم ولی بایادآوری اینکه امشب کجا برم، یک لحظه ایستادم... خواستم باز دوباره برگردم سمت خانه ولی فکراین که عموم باهام چیکار میکنه! منصرفم کرد...

زیر لب برای خودم حرف میزدم و آرام آرام اشک میریختم...

خدایا من کجا باید برم؟! پیش کی باید برم؟! تو خودت میدونی من پاکم تو شاهد همه چی بودی پس خودت کمک کن. خودت دستمو بگیر... تو تنها امید منی تو این شهر به این بزرگی...

یکی یکی از عابرها میگذشتم، موقعیت و مکانمو گم کرده بودم... فقط اشک میریختم و به روزهای قبل فکر میکردم.

نمیدانستم مقصر چه کسی است!؟

صدای همهمه های مردم هواسم رابه خودم باز گراند، وسط سالن مترو بودم، مگه بامترو کجامیخواستم بروم....

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایبان

ته دلم یک امید بزرگ بود، اما این امید نمیدانم کجاوچه کسی بود؟؟

کیف پولمواز کوله پشتیم برداشتم، کارت مترو از داخل کیف پولم بیرون کشیدم.

داخل کیف پولم جزیک عابربانک ویک تراول ۵۰ تومانی ویک عکس از مادرم بود.

خلوت ترین کیف پول این شهر متعلق بود به من، من ویک تراول ۵۰ تومانی ویک گوشی هواوی مدل پایین خاموش، و کتابهای درسی باید چطور باهم زندگی میکردیم؟

باحسرت به تک تک عابربان مترو نگاه میکردم، چه عجولانه برای رفتن به خانه سوار مترو میشدن...

روی صندلی زرد رنگ ایستگاه نشستم و به خط های آهنی و برق داری که مترو از آنها میگذشت خیره ماندم، خودم و دوربین خط هافرض کردم و بارها و بارها نقشه خودکشی روی این خط ها را مرور کردم. ولی من جرعت خودکشی داشتم!

من از خودکشی میترسم، ولی راه اخر زندگی بود. پنج دقیقه به پنج دقیقه متروها بر روی ایستگاه متوقف میشدن و هر بار عابربان زیادی پیاده میشدند.

این چهارمین مترویی بود که بر جایگاه می ایستاد، بارفتن مترو از جایم بلندشدم، تا پنج دقیقه بعدی وقت داشتم. دست و پا هام میلرزید، زخم عمیق پایم میسوخت، تنم داغ بود و از این داغی هر لحظه بیشتر داشتم اتیش میگرفتم...

صدای مترو هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد، نقشه را یکبار دیگر مرور کردم.

باترس نگاهی به سالن پرجمعیت متروانداختم، باز نقشه را مرور کردم ...

مترو با سرعت داشت می آمد سمت جایگاه طبق نقشه ام دویدم سمت جایگاهی که مترو قرار بود در آن قرار گیرد، چشمهامو بستم و تودلم شروع کردم به شمارش یک. دو....هنوز سه رونگفته بودم که با صدای جیغ و فریاد یک خانمی چشمهامو باز کردم...

ادامه داستان در...

فاطمه خانم:

#قسمت\_چهاردهم

دراغوش خانومی روی زمین افتاده بودم. از ترس و تعجب میلرزیدم...درست یک قدم مونده بود تا برم داخل گودال و بعدشم زیر مترو له بشم ولی نجات پیدا کرده بودم.

از روی زمین بلند شدم...

باسیلی های پی در پی به خودم امدم انگاریکی صدایم میزد...

خانم.خانم.خانم باشما هستم

سرموتکانی دادم وازبهت وهیروت به دنیای اطرافم امدم وگفتم:

بله بله

زن نفسی ازسراسودگی کشیدوگفت؛

خانم شما میدونید،برای تجریش رفتن بایدکدوم خط پیدا کنم؟

یه کم به فکر فرورفتم،باورم نمیشدمن درهیروت بودم تاحتی خیالاتم هم یک نفر امداد دارد.چه بدچه بد که نمیتوانم این خودکشی را جدی کنم.سرموگرفتم بالاتابه خانم راهنمایی برسونم که دیدم رفته...

به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت دوازده شب بودومن هنوز در ایستگاه مترو نشسته بودم وبه خیالات خودکشی فرورفته بودم...امامن یک بزدل وترسو بودم که نمیتوانستم به زندگی ام پایان دهم...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

از سالن مترواومدم بیرون، نمیدانم چرا یک لحظه حس خفگی به من دست داد. به پارک آن طرف چهارراه نگاه کردم، فکر بدی نبود امشب راد پارک بگذرانم. صدای غار و غرش کمم بلند شده بود. دوروز بود که هیچ چیز نخورده بودم...

وارد پارک شدم روی نیمکت نشستم، بوی زغال هامیوه ای قلیان و صدای خنده های دخترانه و گاهی پسرانه می آمد. همیشه از تنهامدن به پارک آن هم این موقع شب برایم ترسناک بود...

ادامه داستان در...

#قسمت\_پانزدهم

به کمی آن ورتراز پارک خیره بودم. باتکان خوردن نیمکت اهنی نگاهموازان طرف پارک به نیمکت عوض کردم. دختری حدود بیست ساله کنارم روی نیمکت نشسته بود بایک تیپ عجیب و غریب نیشخندی مسخره روی لبهایم جاگرفت، تودلم به خودم گفتم؛

من جام باید اینجاشه؟



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

سری از تاسف تکان دادم. دستهایم را روی سینه ام قفل کردم برای خودم تندتند زیر لب ایت الکرسی میخوندم...

الاهوالاله الاهوالحیوالقیوم. لاتاخذھوم ولانوم. لھومافی سماوات ...

محکم و محکمتر دعا را زیر لبم میخواندم آخرین امیدم خدا بود کسی که به پاکیم شک نداشت، کسی منومثل پدر و مادرم از قلبش طرد نکرده بود..

صدای نازک و اما پراورش دختر کنارم نجوانه گوگفت:

لی لی ؟

بی توجه به ادامه خواندن دعایم پرداختم که بازگفت:

مگه با تونیستم لی لی خوشگله!

اخمهایم را در بر گرفتم و گفتم:

بامنی؟

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
اونم نگاهم کرد و خندید و گفت:

نه بادیفالم

از نوع صحبت کردنش معلوم بود حالش خوب نیست، منم برای همین سری تکان دادم و نگاهم را گرفتم و به زمین  
دو ختم. این بار دختر کمی به طرف من خودش را لیز داد و گفت:

بده ما بریم حالمون خوب نیست!

از روی نیمکت بلند شدم. باید از اینجا هم میرفتم امنیت جانی نداشتم. به راه افتادم، با احساس اینکه کسی پشت سرم  
بود قدمهایم را تند تر و تند تر کردم برگشتم و بادیدن همان دختر و دو نفر مرد به همراهش نزدیک بود سگته کنم. ترسیده  
شروع کردم به دویدن ولی یک دفعه یک نفر از پشت کیف کوله ام را گرفت و کشید با ترس جیغ کشیدم ولی بی فایده  
بود این طرف پارک مورچه هم رد نمیشد چه برسه به ادم، کیف کوله ام که یک سرش دست من و سردیگرش دست  
مردوان دختر بود شروع کردم به کشیدن کیف کوله ام ولی بی فایده بود من زور انهار نداشتم... درد پایم بیشتر شده  
بود و میسوخت، زیر لب فقط اسم الله را می اوردم...

خسته بودم و گشنه ولی با این حال دلم نمیخواست کیفم را راحت در اختیارشان بگذرام، پرتلاش ترمیکشیدم و جیغ  
میزدم و دست اخر مرد که همراه ان دونفر تابه ان موقع در حاله کشیدن کیفم بود، کیف را اول کرد و آمد سمت  
من، با گستاخی تمام گفت:

وای گربه کوچولو ترسیده!

دستش را برد سمت مقنعه ام که یک لحظه کیف راول کردم و بادستم محکم یک سیلی اب دار گذاشتم  
توصورتش، عصبانی نگاهم کردند. یک نفس عمیق کشیدم و یک قدم به عقب برداشتم، سینه ام از ترس بالاوپایین  
میشد... یک قدم دیگر به عقب برداشتم از این سکوت بیشتر میترسیدم قدم بعدی رانصفه برداشتم و یک لحظه  
قیدکیف رازدم و خواستم پابه فرار بگذرام که برق زدن شیء دردستش خشکم کرد... چاقو... وحشت زده نگاهش  
کردم. یک لحظه تصویر خودم غرق شده در خون جلوی چشمانم جون گرفت. دستهایم را گذاشتم روی گوشه‌هایم و جیغ  
زدم... چشمهایم بسته بود و گوش‌هایم کربا تمام قوا جیغ زدم و در دلم خدارا خواستم...

#قسمت\_شانزدهم

نمیدانم چند ساعت یا دقیقه جیغ زدم که حس کردم تمام قوا مواز دست دادم چشمهامو باز کردم و با چیزی که جلوی  
چشمهام میدیدم، متعجب شدم...

درگیری و دعوا بین اون سه نفر و دو تا پسر بود. نگاهموبه جلوی پام دو ختم کیفم کمی ان ورترووی زمین افتاده بود، بایه  
دو خودموبه کیفم رسوندم. خم شدم کیفمو برداشتم ولی با صدای دختره که بلندگفت:

عه شهرام دختره رو...

یک پاکه هیچ سه تادیگر قرض کردم و شروع کردم به دویدن...از پارک پریدم وسط خیابون درست جلوی یک ماشین شاسی بلندمشکی، دستموبردم بالاوتند تند دست تکون دادم بایستادن ماشین سریع سوار شدم. ترس و درد پایم درهم امیخته شده بود، بالتماس به راننده جوانی که متعجب داشت نگاهم میکرد نگاه کردم و گفتم:

توروخدا افاقط برو، هرچقدر بشه کرایتومیدم فقط برو توروخدا برو

ازشیشه به بیرون نگاهی انداختم و بادیدن اون دختره و پسر اشکام سرازیر شد، برگشتم دیدم راننده هنوز داره نگاهم میکنه این بار باچشمای اشک بارم گفتم:

برود یگه الان منومیکشن

باگفتن این جمله سریع به خودش اومد و پاشو تا آخر گذاشت روی پدال گاز، باید اعتراف کنم ماشین ماشین راه نمیرفت پرواز میکرد.

پسره بیچاره باز نگاهی بهم انداخت و گفت:

خانوم میشه بگین؟ این موقع شب تو این پارک چیکار میکنید؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

من که گریه ام اوج گرفته بود با صدای لرزون و ترسیده گفتم:

نمیدونم، چشم باز کردم دیدم وسط پارکم

راننده یک نیشخند زد و گفت؛

خوب اره! همه اولش همینومیگن

باعصبانیت گفتم:

راحتوبروپولتوبگیر

راننده نگاه اندر سهیفی کرد و گفت؛

حالا باید کجا برم؟ شما درس بده؟

راننده بیچاره نیندونست من هیچ جایی ندارم که تا این وقت شب تو این خراب شده ام... ولی چه کنم، خدایا خودت داری میبینی از همه جارونده و مونده شدم. خودت دستموبگیر و کمکم کن. راننده این بار گفت؛

خونت کجاست خواهر من؟

زیر لب بطوری که راننده نشنوه گفتم:

من خونه ندارم

ولی چیکار میتونستم بکنم اگر الان میگفتم من جاندارم یا منومیبرد تحویل پلیس میداد یا به فکرای دیگه باید چیکار میکردم! با یادآوری اون خونه که دیشب به من پناه داد. خوشحال شدم. ادرس اون خیابونوبه راننده دادم و خودمم راحت به صندلی تکیه دادم...

راننده جلوی اون خونه نگه داشت، باکلی تشکر از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت زنگ هنوز دستم به زنگ نرسیده بود که ته دلم لرزید و حسی بدی بهم دست داد. از زنگ فلصله گرفتم و خواستم کلابرم ولی با دیدن پسره که منتظر ایستاده تامن برم برگشتم سمت زنگ ناچار دستم گذاشتم روی زنگی که حتی نمیدانستم کدومش خونه اون اقا است و حتی نمیدونست اسم وفامیلش چیه!

سه تازنگهاروزدم ولی کسی نبود جواب بده مانده بوسه زنگ دیگه، دستم راروی زنگ چهارم گذاشتم ولی با صدای پیرزنی سریع گفتم:

اشتباه گرفتم

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

زنگ بعدی رافشار دادم وبازهم اون نبود...

#قسمت\_هفدهم

نمیدونستم باید چیکار کنم!؟

آخرین زنگوفشار دادم وباصدای خواب الودشخصی جواب داد:

بله بفرمایید!!

باپته وپته گفتم:

من مارالم.همون...

صدای گذاشته شدن گوشی ایفون امد، تاحتی نداشت ادامه حرفموبزنم. از پله امدم پایین وبه همان جوان راننده ای که منو تا اینجارسانده بود نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم؛

بخشید مثل اینکه خانواده ام نیستن، شما برین من همینجام منتظر شون میشینم!

راننده یه کم سرش را خاراند و با تعجب گفت؛

یعنی شما کلید خونتو نوندارین؟

یک لبخند شرمگین زدم و گفتم؛

از شانس بدم امروز جا گذاشتم!

دروغ پشت ، دروغی بود که داشتم میگفتم، از قیافه متعجب راننده فهمیدم هنوز باور نکرده، ولی هیچ راهی نداشتم. راننده نگاه اندر سهیفی بهم انداخت و گفت:

خانم ماکه باور نکردیم!



روزگار تنهایی-فاطمه جویایان  
بغض راه گلموبسته بود. خیلی ناراحت کننده بودنمیتونستم جوابش بدم...

صدای باز شدن وبه دنبالش هیکل تنومندهمان آقایی که فرشته نجات دیشبم بودبه ادامه فکروخیال هام پایان داد...

نگاهم همچنان خیره به طرفش بود که بالاخره لب باز کرد و گفت:

مارال دخترم این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

راننده نیشخندی زد و گفت:

میخواهی باور کنم تو باباشی؟!

ادامه در قسمت بعدی

#قسمت\_هجدهم

ترسیده نگاهشون میکردم منتظر بودم هر لحظه بینشون دعواشہ ولی برعکس انتظار من مردرفت سمت راننده دستشودراز کردبه سمت راننده وگفت:

داداش من اریان هستم،عموی مارال جان

راننده دست اریان وگرفت وگفت:

مرسی.میگم شما اصلا سنتون نمیخوره باباش باشین!

اریان از ته دل خندید وگفت؛

نه آقای عزیز...خانواده مارال جان توهمین ساختمون زندگی میکنن ومنم طبقه بالاشون...پدر و مادرش سپرده بودن به من که هر وقت اومد در رو بر اش باز کنم...

راننده خندید وگفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان  
بله درسته، راستی داداش اسم من امیر رضاست...

از بحثشون خسته شدم و روی پله نشستم و سرموبه پشت تکیه دادم و چشمهاموبستم.

باقرار گرفتن دستی روی بازوم چشمهاموباز کردم نگاهم در نگاه اریان لغزید. اخمهامودرهم کشیدم و گفتم:

مرسی بابت امشب، هیچ جارونداشتم که برم و از دست این مردک راحت شم

اریان نیشخندی زد و گفت:

اره دیگه کارت همینه، هر شب یجا باشی

بغضم شدید گلومودرهم فشرد با صدای لرزان گفتم:

من این کاره نیستم.

اریان سری تکان داد و رفت و گفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
خواهش‌برو بزار بخوابم، دیگه هم این سمتهانیا!!

خیلی تحقیر شده بودم. از روی پله بلندشدم و نگاهش کردم و گفتم:

باشه

از کنارش گذشتم و به راه افتادم...

.....

از این که قرار بود چه بلایی تو این خیابوناسرش بیاد تمام تنم به رعشه افتاده بود. خیلی از دستش ناراحت بودم اون  
راننده هرچی از امشبش گفته بود بیشتر سرم دردمی گرفت.

اگر کله شقی نمی‌کرد، الان این بلاها سرش نمی‌اومد...

از بس اعصابم خورد بود هیچ کنترلی روی حرفهام نداشتم ...

#قسمت\_نوزدهم

از کنارم عبور کرد و رفت بیخیال شانه ای بالا انداختم و رفتم سمت در خانه، داخل شدم و در و محکم بهم کوبیدم.

از سمت در تا اسانسور نرفته بودم که یکدفعه به خودم اومدم! من چیکار کرده بودم! من گذاشته بودم

بره؟! اگر دختر خودمم بود! تو این دنیا

راه رفته بودم رابرگشتم و در را باز کردم و خودم بطرز عجیبی پرت کردم بیرون، انتها و ابتدای کوچه را نگاه گذرا انداختم ولی خبری نبود... ولی یک لحظه چشمم خورد بهش که روی زمین نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.

بدو بدور رفتم سمتش، دستم و بر دم سمتش بازوش و به طرف خودم کشیدمش. از روی زمین بلند شد. به پهنای صورتش گریه کرده بود.

بادیدن من، خود شوپرت کرد تو اغوشم و شروع کرد گریه کردن، نمیفهمیدم در داین دختر چقدر سنگین که اینقدر گریع میکنه! مشککش چی بود؟

بعد از نیم ثانیه ای که گریه اش به هق هق تبدیل شده بود خود شو از اغوشم جدا کرد.

دستشو گرفتم و به سمت خونه کشیدمش.

وارداسانسور شدیم و دگمه طبقه مورد نظر موفشار دادم...

#قسمت\_بیستم

تمام شب اون خواب بود من به فکر اینکه چی میتونست اینقدر این دختر و دل از رده و حتی بشکنه!

ولی تازمانیکه اون نخواد حرف بزنه من نمیتونم ازش اعتراف بگیرم، یادمه پدر بزرگم میگفت: ادمها از سنگ نیستن  
زود بغضشون و سکوتشون میشکنه...

سندلی گهواریم تکان میخورد و کم کم پلکهای خسته ام روی هم فرومی امد...

.....

تیک تیک ساعت سکوت اتاق را شکسته بود، چشمهامو باز کردم.

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
بایادآوری دیشب، از جایم بلندشدم.

باهمان لباسهاوحتی مقنعه ام بخواب رفته بودم. پام بدجورگزمیکرد پاچه شلوارم رابالازدم وبه زخم کنارپام نگاه کردم. خیلی کثیف شده بود.

ازاتاق اومدم بیرون ورفتم سمت اشپزخانه بایدزخم پاموشسته شومیدادم...

به دنبال جعبه کمک های اولیه تمام کابینت هاراگشتم ولی نبود، صدای شکمم بلندشده بود. رفتم سراغ یخچال، نگاهی به یخچال انداختم پروپیمان انداختم کوله پشتی ام رارفتم ازاتاق اوردم وهرچیزی که تویخچال بودراداخل کوله پشتی ام ریختم درآخرمیزصبحانه رابرای اریان چیدم.

تکه کاغذی ازکیفم برداشتم ونوشتم :

ببخشیدکه دوشب مزاحم شماشدم... ازصبحانتون لذت ببرین... درآخرهم ببخشیدمن ازیخچالتون کمی خوراکی برداشتم...

مارال

کاغذوکنارنان گذاشتم وکیفه کوله ام راپشتم انداختم سنگین بودولی بایدتحمل میکردم...

بازهم من ماندم وتنهایی وخیابان گردی ها... آرام آرام برای خودم راه میرفتم. تصمیم داشتم پایم رانشان یک دکتربردهم. کمی ان ورترازمیدان چشمم خوردبه یک درمانگاه، خوشحال رفتم سمت درمانگاه واردشدم...

به برگه نوبت در دستم نگاهی انداختم.

#قسمت\_بیستم

تمام شب اون خواب بود من به فکر اینکه چی میتونست اینقدر این دختر و دل از رده و حتی بشکنه!  
ولی تا زمانیکه اون نخواد حرف بزنه من نمیتونم ازش اعتراف بگیرم، یادمه پدر بزرگم میگفت: ادمها از سنگ نیستن  
زود بغضشون و سکوتشون میشکنه...

صندلی گهواریم تکان میخورد و کم کم پلکهای خسته ام روی هم فرومی امد..

.....

تیک تیک ساعت سکوت اتاق را شکسته بود، چشمهامو باز کردم.

باید اوری دیشب، از جایم بلند شدم.



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

باهمان لباسهاوحتی مقنعه ام بخواب رفته بودم. پام بدجور گزگز میکرد پاچه شلوارم رابالازدم وبه زخم کنار پام نگاه کردم. خیلی کثیف شده بود.

از اتاق اومدم بیرون ورفتم سمت اشپزخانه باید زخم پاموشسته شومیدادم...

به دنبال جعبه کمک های اولیه تمام کابینت هاراگشتم ولی نبود، صدای شکمم بلند شده بود. رفتم سراغ یخچال، نگاهی به یخچال انداختم پروپیمان انداختم کوله پشتی ام رارفتم ازاتاق اوردم وهرچیزی که توی یخچال بود راداخل کوله پشتی ام ریختم در اخر میز صبحانه رابرای اریان چیدم.

تکه کاغذی از کیفم برداشتم ونوشتم :

بخشید که دوشب مزاحم شما شدم... از صبحانتون لذت ببرین.... در اخر هم ببخشید من از یخچالتون کمی خوراکی برداشتم...

مارال

کاغذوکنارناتون گذاشتم وکیفه کوله ام راپشتم انداختم سنگین بودولی باید تحمل میکردم...

باز هم من ماندم وتنهایی وخیابان گردی ها... آرام آرام برای خودم راه میرفتم. تصمیم داشتم پایم رانشان یک دکتر بدهم. کمی ان ورتراز میدان چشمم خورد به یک درمانگاه، خوشحال رفتم سمت درمانگاه وارد شدم...

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
به برگه نوبت در دستم نگاهی انداختم.

#قسمت\_بیست\_و\_یکم

#فصل\_اول

آخرین بنده کفش پاشنه بلند قرمز رنگموبستم. از روی صندلی بلند شدم و در اینه نگاهی به خودم انداختم... مثل همیشه خوب شده بودم.

ترانه باتیپ صدرجه جیغ ترازم، از اتاق خارج شد، بادیدن من سوتی زد و گفت؛

اوه هلیاچه پسرکش شدی!

تک خنده ای کردم که یه وقت خط خنده ام روی کرم پودرم جانندازد. صدای زنگ گوشی ترانه بلند شد سریع جواب دادوبه دنبالش باعلامت های دستش بهم فهموند که وقت رفتنه، مثل همیشه داشتم تو ذهنم عشوه های پسرکش و بی خودم و دوره می کردم.

از در خارج شدیم، سامیار و امیر هر دو به انتظار ما به ماشین سفید رنگ بی ام و شون تکیه داده بودن...

سامیار بادیدن من خندیده به تبعید از خنده اش لبخندی زد و عینک افتابی ام را چشمانم زد و به سمت ماشین حرکت کردم.

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

راه رفتن ان هم بان کفش های پاشنه بلندبرایم عذابم بودولی چه کنم این تیپ جزوه کارمن بود....

مثل همیشه امشب هم یک پارتی دعوت بودیم ومیزبان این مهمانی پارتی سامیار دوست پسرمن بود.روی صندلی عقب به اتفاق ترانه نشستم.سامیارباآخرین توان پایش راروی پدال گازفشارداد،ماشین حرکت که چه عرض کنم یک لحظه پروازکرد...

ازشیشه ماشین به خیابان هاخیره بودم وگاهی نگاه گذرایبی به عابران پیاده می انداختم.سامیارباجدیت تمام که فهمیدم عصبانی گفتم؛

هلیاچی شده که اینقدرساکتی؟

تودلم پوفی کشیدم ودرجوابش گفتم:

بخداهیچیم نیست سامی فقط یه کم خسته ام دیشب نذاشتی بخوابم

سامیارخنده شیطانی کردوگفتم:

عزیزم بایدعادت کنی به این مسائل وسعی کنی کمبودخوابتویه جوراوکی کنی

لبخندزدم وگفتم؛

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
اره امشب سعی میکنم زودبخوابم

سامیاراین بارشادی فراوان گفت:

امشب هم همیشه، چون مال خودمی

به زدن یک لبخند اکتفا کردم و در دلم هر چه فوش بودنثار خودم و سامیار کردم...

کپی بدون اسم نویسنده و نام کانال ممنوع!!

#قسمت بیست و دوم

#فصل اول

لباس مشکی رنگ تنگم، که بازورتاروی ران های پام میرسید باکمک ترانه پوشیدم...

دراینه قدی داخل اتاق به خودم نگاه کردم.

ظاهرم جیغ بودولی باطنم هنوزیک دخترک آرام وپاک دیده میشدهرچندکه ناپاک بودم وخودموقبول نداشتم...باننشستن دستی روی شانه ام نگاه خیره اموازاینه گرفتم وبرگشتم وباچشمهای منتظرترانه روبه روشدم.ترانه بالحن همیشگی اش گفت؛

حاضری؟!بریم!؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم\_وباترانه همقدم شدم...

پله های چوبی مارپیچ راآرام آرام بان کفش های پاشنه بلندقرمز،طی میکردم.پله اخررامغرورانه طی کردم .باچشمهایم دنبال سامیارمیگشتم ولی هیچ خبری نبود، کمی ان ورترازجایی که ایستاده بودیم یک مبل خالی بوددست ترانه راکشیدم وبه سمت مبل حرکت کردم...

نای ایستادن روی پاهایم رانداشتم.

روی مبل نشستم وپاهای بلندوسفیدلاغرم راروی هم انداختم وبه دختروپسرهایی که درهم وبرهم بودن نگاه میکردم.سینی حاوی چندلیوان پایه بلند،جلوی چشمانم قرارگرفت.

هنوز از خوردن مشروبات شب قبل حالم سر جایش نبود. بی حوصله دستی به نشانه منفی تکان دادم. خدمتکار با سینی در دستش رفت. همزمان بارفتن خدمتکار سامیار باد و جام پایه بلند طلایی، همانند بازیگران هالیوودی جلوی پایم زانورد. خیره به حرکاتش نگاه میکردم که با کوبیده شدن ارنج ترانه روی کلیه ام عصبی به ترانه نگاه کردم و گفتم؛

چه مرگته؟!

ترانه لبخند زد و گفت:

نمیبینی این بدبخت بخاطر تو زانورده حداقل یه کم احساسی و رمانتیک از جات بلند شو و جامو از دستش بگیر

حوصله بحث با ترانه رانداشتم، به چشمهای منتظر سامیار نگاه کردم و از جایم بلند شدم، همه ی دختر و پسرهای جمع نگاهشان رابه مادو تادوخته بودن. لبخند دندان نمایی زدم و آرام و عشوگرانه جام طلایی را از دست سامیار گرفتم.

سامیار لبخند زد و از روی زانوهایش بلند شد و یک تعظیم کوچک کرد و در آخر جام طلایی اش را محکم به جام کوبید و بلند گفت:

بسلامتی هلیا جونم

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان

صدای جیرینگ جیرینگ خوردن لیوان های پایه بلندروی خط عصابم بود، دلم نمیخواست بخورم. ولی هیچ چاره ای نداشتم، هماهنگ باسامیار جام رابه لبانم نزدیک کردم وبایک چشم برهم زدن محتوایات داخل جام راخوردم...

از خوردن ان مشروب برای اولین بار جیگرم سوخت، جام راروی میز گذاشتم. تنم شروع کردبه گرگرفتن، من خودم رامیشناختم همیشه باخوردن یک لیوان یاپیک داغ نمیشدم، ولی امشب...

سرم شروع به چرخیدن کردن کرد، صدای خنده هاوموزیک بلندوبلندتر در مغزم هلاجی میشد... روی مبل نشستم وکنارگوش ترانه گفتم:

یک لیوان اب یخ به من برسان

سامیار خنده کنان دستهایش راروی ران پایم کشیدم وگفت؛

افتخاریک دوررقصوبه من میدی؟

قهقهه نااشنایی زدم وگفتم؛

چراکه نه!

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

حالم دگرگون بود، هیچکس راجز سامیار و گرمای تنش و نگاه های تب دارش نمیخواهم... از جایم بلند شدم، کمی تعادل نداشتم ولی با این حال با سامیار رفتم وسط سالن تاریک، اهنگ افتخاری شروع شد و من هم شروع به رقصیدن کردم.

#قسمت بیست و سوم

#فصل اول

سرم به شدت درد میکرد، چشمهای دردناکم را باز کردم. باز هم در اتاق سامیار بودم. عصبی از جایم بلند شدم، لباسهایم هر تیکه یک گوشه ای از اتاق افتاده بود. ملافه روی تخت را به خودم پیچیدم و به سمت حمام حرکت کردم.

این وضعیت و هربار کناری یکی بودن برایم تکراری شده بود ولی نمیتوانستم کاری کنم. عادت هیچ وقت ترک نمیشود...

یک دوش یک ربعی گرفتم و از حمام خارج شدم، جلوی اینه ایستادم با دیدن یک نامه و یک دسته تراول پنجاه هزار تومانی دریافتم که دیشب هم فقط سامیار نبوده... دسته تراول را برداشتم و داخل کیفم جادادم. به صورتم رنگ



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
پریده ام نگاهم کردم وزودخودم را ارایش کردم. ازاینه دورشدم ولباسهایم را پوشیدم. موبایلم را از کیفم برداشتم  
وباشماره ترانه تماس گرفتم- دربین بوق خوردن های مداوم نامه را باز کردم...

سلام عزیزم

اون دسته چک پول برای توعه... لطفاقبل از رفتنت همه جا رو برام تمیز کن...

سامیار

عصبانی نامه را در دستم مچاله کردم و پرتش کردم یک گوشه اتاق، واقعا که پسر گستاخ و وقیه انگار من نوکرشم. ترانه  
جوابم نداد. از خانه سامیار زدم بیرون و با اولین ماشینی که جلوی پایم قرار گرفت سوار شدم... به عادت همیشم روی  
صندلی عقب ماشین لم دادم و ادرس خانه ترانه، به راننده دادم...

کلیدو برداشتم و درواحدوباز کردم و داخل شدم... با دیدن خانه ام خوشحال روی کاناپه خودمو پرت کردم...

از زندگی رازی نبودم و گله مندم نبودم... یک جورایی برایم هم تفریح بودو هم کار. هنوز سرم درد می کرد پلکام خسته  
روی هم افتاد و چشمهام کم کم گرم شد...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

با صدای ویبره موبایلم مجبوری چشمهاموباز کردم موبایلمو از روی میز برداشتم ولی بادیدن اسم سامیار خیلی راحت موبایلمو باز سر جایش قرار دادم. خانه در تاریکی و سکوت وهم انگیزی فرورفته بود. همیشه از تاریکی میترسیدم. از جایم بلند شدم و سریع خودمو به کلید برق رسوندم. دستمو روی کلید برق حرکت دادم ولی در عین ناباوری من هیچ چراغ و لامپی روشن نشد. صدای گروپ گروپ پامی اومد ترسیده خودمو به دیوار چسباندم و دستمو روی قلبم گذاشتم... صدای گروپ گروپ نزدیک و نزدیک میشد چشمهامو بستم. یک لحظه صدای یگر به گوشم نخورد چشمهامو از روی زمین برداشتم و لی یک لحظه بلند جیغ کشیدم....

از صدای جیغ خودم از خواب بلند شدم... قفسه سینه ام از ترس پایین وبالامیشد، ترسیده بلند شدم خودمو رسوندم به کلید برق وهمه ی چراغها و حتی لامپهارو روشن کردم... گلوم میسوخت رفتم تو آشپزخونه لیوان آبی برای خودم ریختم و یک قلوپ از آب خوردم... صدای گروپ گروپ پامی اومد ترسیدم خودمو پشت میز آشپزخانه قایم کردم، صداهر لحظه نزدیک تر میشد با باز شدن وباز هم به دنبالش صدای گروپ گروپ پا، اشک رابه چشمانم جاری کرد. صدای قطع شد از پشت میز آشپزخانه سرکی کشیدم ولی کسی نبود از جایم بلند شدم به خیال اینکه توهم زدم بالیوان در دستم به سمت سینگ میرفتم که یکدفعه صدای بلندترانه ترسوند و همان لحظه لیوانم از دستانم جدا شد و بروی زمین افتاد...

ادامه در قسمت بعد

در کانال؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
#قسمت\_بیست\_و\_چهارم

#فصل\_اول

صدای شکستن لیوان آمد. از ترس اشکام یکی پس از دیگری راه افتاده بود. ترانه با تعجب او مدم سمتم و گفت:

چی شده ابجی مارال؟

میان گریه گفتم:

من مارال نیستم، هلیا!

ترانه ترسیده مراد را غوش کشید و گفت:

خیلی خوب، چرا گریه میکنی ابجی؟

واقعاً چرا گریه میکردم، دلم گرفته بود یا ترسیده بودم!

در جواب ترانه فقط به یک کلمه اکتفا کردم:

چیزیم نیست!

ازاغوش ترانه بیرون امدم وبه سمت کانایه حرکت کردم،همان موقع ویبره موبایلم به گوشم رسید.بادیدن اسم سامیار سریع علامت سبزرالمس کردم وبدون اینکه حتی اجازه بدم حرف بزن شروع کردم به حرف زدن:

چی میخوای ازجونم!؟

اشغال فکرکردی من کلفته خونه باباتم!؟چی پیش خودت فکرکردی بی همه چیز!؟دیگه نبینم بهم زنگ میزنی وگرنه میدم حالیت کنن

وخیلی زودقطع کردم...خودمم اصلانفهمیدم چی بهش گفتم!دلم پربود!اززندگی نکبت باری که شش ساله برای خودم درست کردم...تاحتی اسمموعوض کردم...همیشه بت این باورداشتم وقتی من مارال باشم بایدپاک باشم ولی الان ناپاکم پس نمیتونم مارال باشم...

باتمام نفرتم به عکس های تکی وگاهی دوتایی خودم وترانه که بروی دیواربودنگاه کردم...

ترانه خودشوبه من رسوندولبه کانایه نشست وگفت:

هلیاپایه مهمونی توپ هستی امشب؟؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
بانفرت گفتم:

نه

ادامه در قسمت بعد

در کانال

#قسمت بیست و پنجم

#فصل اول

حسی درونم نهیب میزد برم... ولی از یک طرف حسی مبالغه نداشت...

ساعت پنج بعد از ظهر بود من روی کاناپه ولوشده بودم، ترانه بایک دسته پرلباس امدم به سمتم وگفت:

هلی جونم امن میپوشم تو بگو کدومش خوبه

لباموبه حالت بامزه ای تو صورتت جمع کردم و سری تکون دادم یعنی باشه... ترانه در حاله تعویض لباسش بالباسی  
البالویی رنگ بلند بود، باویبره گوشیم بی حوصله گوشیمواز روی قفسه سینه ام برداشتم و صفحه چتموباز کردم  
و شروع کردم چت کردن با چندتا از دوستانم... ترانه باغیظ گفت؛

هلی خوبه؟؟

گوشیمو گذاشتم روی قفسه سینم واز دیدن ترانه توان لباس البالویی که بالاتنه اش به ترانه گشاد بود زدم زیر خنده  
و گفتم:

ترانه خیلی باحال شدی

و باز باویبره گوشیم، گوشیمو برداشتم و به صفحه چت تلگرامم نگاه کردم، ارش در حاله تایپ کردن بود...

ترانه ناراحت و بلندگفت؛

اه هلی من نگفتم باحال بودن یابی حال بودنموبگی گفتم نظربده

همچنان که داشتم برای ارش چت میکردم گفتم:

اوهوم

ترانه عصبانی لباسهاشوبرداشت وزیرلب غرغرکنان رفت سمت اتاقش، خیلی زودچتموتموم کردم وموبایلمو گذاشتم روی میز و چشمهاموبستم...

با حرکت شیء نرمی روی صورتم چشمهاموباز کردم وباصورت سامیار روبه روشدم عصبانی سریع از جام بلندشدم. سامیار قهقهه ای زد و گفت:

چیه کوچولو ترسیدی!

ترسیده بودم ولی نمیخواستم به روش بیارم برای همین گفتم:

نه نترسیدم فقط اینجا تو خونه من چه غلطی میکنی!؟

سامیار خندید و گفت؛

ترس وعصبانیتت منوبیشتر هوسی میکنه!

وبعد بانگشت هاش روی صور تمونوازش کرد. صور تمو کنار کشیدم و گفتم؛

بگوچی میخوای وزودم از اینجایزن به چاک تاجیغ نزدم

سامیار صورت خشمگینشو آورد جلو صور تمو و گفتم:

ببین خوشگله تو از الان تا آخر عمر غلام منی پس هر کاری میگم باید بکنی و گرنه...

باخشم گفتم:

وگرنه چی؟

لبخندی زد و گفتم:

وگرنه هیچی تو باید تا آخر به من سرویس بدی

وبعد محکم و خشمگین لبهاشو گذاشت روی لبهام...



ادامه در قسمت بعد

در کانال؛

#قسمت بیست و ششم

#فصل اول

خشن بود... حالت تهوع داشتم، ساعت از بامدادها هم گذشته بود که بالاخره سامیار رهام کرد... روی تخت به خودم میپیچیدم با احساس اینکه تمام معده ام داره میاد تو دهنم سریع خودمو به دستشویی رسوندم...

نفسم بوی الکل میداد. از بس شب با اصرار و زور سامیار مشروب خورده بودم...

زیر دلم گرفته بود برای همین خمیده راه میرفتم. روی کاناپه نشستم و چشمهامو بستم...

حس کردم سنگین شدم از ترس اینکه باز سامیار آمده باشه طرفم چشمهامو باز کردم و با چشمهای نگران ترانه با اون  
سروضه روبه روشدم، لبخندکم جونی زدم و خواستم از جام بلندشم ولی ترانه نگران گفتم؛

هلی بخواب، تب داری!

سرمسنگین بود شاید به اندازه یک کلوخ، دوباره سرمو برگردوندم به روی بالشتم و چشمهامو بستم...

در تاریکی عمیقی زیر پلکام، دختری پریشون و ناراحت قرار گرفت. اسمشو میدونستم ولی به زبونم نمی اومد، م  
اولشو میگفتم ولی بقیشو نمیتونستم بگم انگار زبونم بهم قفل میشد. گرمم بود و میسوختم، چشمهامو باز کردم، همه چی  
در برابر نگاهم چندتایی بود...

باز چشمهام بسته شد. اینبار به خوابی عمیق فرو رفتم...

نگاهم به داستان چروکیده زنی مهربان که داخل حیاط تسبیح به دست نشسته بود ثابت ماند، صورتش مهربان بود ولی  
نگاهش منتظر و نگران بود. یک لحظه نگاهش در نگاهم قفل شد و من باز هم فقط بلند جیغ زدم، م م م م  
بقیشو نمیتونستم بگم....

از خواب پریدم، هنوز سرگیجه داشتم به ساعت روی دیوار خیره شدم ساعت سه صبح بود. از جام بلند شدم و یک  
مانتوشال پوشیدم. تلو تلو خوران خودمو به سمت اسانسور رساندم و بعد خیابان رسیدم...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
نسیم ملایمی می وزید، یک لحظه حس کردم هواسرده، دستانم رادراغوش کشیدم ولی لرزش تنم خوب  
نشد. تا انتهای خیابان رفتم و به انتظار یک ماشین روی دورچین خوب نشستم...

کجامیخواستم برم!؟

اصلاً نمیدونستم، با صدای قیژی به ماشین تاکسی زرد رنگ نگاه کردم، از روی دورچین بلند شدم سوار ماشین شدم  
وزیر لب یک ادرس دادم که نیدانستم برای کجاست؟ فقط خوب به یاد داشتمش... ..

ادامه داستان در قسمت بعد —

#قسمت بیست و هفتم

جلوی درخانه ای بزرگ انتهای خیابانی مات و مبهوت ایستاده بودم... من اینجا چیکار میکردم؟

اینجا یک روزی خونمون بود! ولی...

تصویری جلوی چشمهایم نمایان شد، صدای در سرم تکرار شد.

\*اینجا ببینمت میکشمت

اشکی برای ریختن نداشتم ولی بغضم راه گلوموسد کرده بود، صدباره اب گلومو برای پایان فرستادن بغضم قورت میدادم ولی فایده ای نداشت...

هوای اینجا عجیب بوی مادرم رامیداد. دلم بر اش خیلی تنگ شده بود، برای حمایتاش، اغوش گرمش... کجاست!؟

با خاموش و روشن شدن آسمان به خودم اومدم هوا هم مثل دل من گرفته بود. اشک از چشمانم سرازیر شده بود. قطره قطره باران مینشست بر روی پیشانی تب دار من... نگاهم رابه پاهایم انداختم. پابره نه بودم، یادم رفته بود کفش هایم رابه پاکنم. راهم راکشیدم و به سمت خیابان رفتم. باید میرفتم من دیگر جزوه این خانوادت نبودم... یعنی الان شش سالی هست این خانواده منوبه یادندارن...

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان

به خیابان رسیدم باران کمی تندتر شد. هیچ ماشینی از انجا رد نمیشد، خلوت خلوت بود.

تنم میلرزید. تمام محتویات معده ام بالاوپایین میشد. بی چون روی جدول های کنار خیابان نشستم. حالم بد بود، عوقی از ته گلوزدم و به دنبالش محتویات معده ام و خون همزمان کنارپاهایم روی زمین ریخت...

چشمانم سیاهی میرفت. ماشین مدل بالایی ترمز دوایستاد. بی حس و حال از روی جدول بلندشدم و به سمت ماشین رفتم. در سمت صندلی جلو باز کردم سوار شدم...

باز هم عوق دوم در راه بود. با حال خراب به راننده گفتم:

لطفاً او ایسی

همین که خواستم بگم و ایساعوق دوم راروی لباسهایم زدم ولی این بار فقط خون بود که از دهانم جاری بود، راننده نگاه ترسیده به من کرد و پایش راروی ترمز گذاشت. چشمهایم سیاهی میرفت با صدای کم ولومم به راننده گفتم:

حالم خوبه، فقط منوبه یک درمانگاه برسون

راننده نگاهم کرد و گفت:

نه خانم برای من مسئولیت داره لطفاً پیاده شو

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان

با حالت بی جون گفتم:

مگه نمیبینی حالم بده. منوبه یک درمانگاه برسون و بعد برو

ولی راننده که دست بردار نبود گفت:

نه پیاده شوووووزودباش

به راننده که پسر جوانی بود و خیلی فشن نگاه کردم و گفتم:

کثافت اشغال نمیبینی حالم خرابه منوبه یک درمانگاه برسون

ولی راننده که پروتراز این حرفا بود از ماشین پیاده شد و در سمت منوباز کرد. دستمو کشید و روی زمین پرتم

کرد و باز سوار ماشینش شد و راه افتاد و رفت...

حالم بدتر شده بود پشت سرهم عوق میزدم و خون بالامی اوردم تا اینکه یک ماشین دیگر کنار من ترمز زد. بی حال

تراز قبل از جایم بلند شدم و نگاه خیره ام رابه راننده دوختم... آشنا بود ولی کجاید بودمش یادم نمی امد، شیشه

اتوماتیک ماشینش را پایین داد و گفت:

سوار شو خانم

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

بدون هیچ وقفه ای سوارشدم وگفتم:

توروخدا منوبه یک درمانگاه برسون

راننده متفکر خیره نگاهم میکرد، بالتماس گفتم:

اقاباشما هستم، منوبه یک درمانگاه برسون

راننده نگاهش را از من گرفت وزیر لب گفت:

خدای من این چهره چقدر اشناست

وبعد حرکت کرد.. سرموبه شیشه ماشین تکیه داده بودم وبه بیرون نگاه میکردم...

ادامه داستان در قسمت بعدی...

کانال ما...

#قسمت بیست و هشتم

#فصل اول

باز دوباره عوقی از ته گلوم به بیرون امدوبه دنبالش خون بیشتری ازدهانم جاری شد، چشمهام سیاهی رفت و پلکهای سنگینم روی هم افتادومن از دنیا بیرونم پرت شدم....

چشمهاموباز کردم وبه پرستار که در حاله رگ گیری بود برای سرم زدن نگاه کردم، دستم سوخت یک لحظه قیافموجمع کردم...

با صدای کم پرستار و خطاب کردم و گفتم؛

میشه یه شماره بدم زنگ بزنین بهش!

پرستار لبخندی زد و مهربان گفت:



اره عزیزم

چشمهامو بستم و شماره ترانه روبه خانم پرستار دادم... احساس کردم باز هم حالم بده اب دهانم را با استرس و ترس  
پشت سر هم پایین میفرستادم...

ولی لحظه آخر دیگر نتوانستم خودمو کنترل کنم و با اولین عوق باز هم خون از دهانم جاری شد، کمی نیم خیز شدم، ملافه  
های سفید تخت قرمز شده بودن..

باز چشمانم سیاهی رفت و پلکام روی هم افتاد یجورایی میشه گفت بی هوش شدم...

#فصل\_دوم

بازنگ تلفن سراسیمه دویدم سمت تلفن...

بله، بفرمایید؟

-سلام وقت بخیر، خانم ترانه

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان

اب دهانم راباترس فرودادم وگفتم:

بله خودم هستم بفرمایید

-از بیمارستان سینامزاحمتون میشیم

قطرات عرق از روی ستون فقراتم پایین میچکید با صدای لرزیده گفتم:

بله امرتون

-عزیزم دوستتون اینجا هستن، خانم هلیا

گوشیو سریع گذاشتم روی دستگاه و دویدم از خانه بیرون، دردلم همه اش دعایمیکردم طوریش نشده بوده...

مسیرمونمیدونم باچه سرعتی طی کردم، به در بیمارستان رسیدم خودموسریع رسوندم به پیشخوان پذیرش  
وبعدازدادان اسم هلیارفتم سمت اتاقش...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
در اتاق نیمه باز بود. از درس موبردم داخل ولی بادیدن ملافه خونی و دکترها و پرستارها داخل اتاق و جسم بی جون  
هلیاروی تخت اشکهام یکی بعد از دیگری راه افتاد...

ادامه داستان در قسمت بعد..

#قسمت بیست و نهم

#فصل دوم

هنوز اشکهام روی گونه هام از هم سبقت میگرفتن... آخرین جمله های پزشک مثل پوتک تو سرم فروت می امد...

به صورت اروم و غم زده هلیا خیره بودم و جملات دکتر وزیر لب تکرار میکردم...

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایبان

\*متأسفانه باید بگم که دوستتون مشکوک به سرطان معده و باید متذکر بشم که تاجواب های آزمایشات نیاد نمیتونیم جواب دقیق بدیم...

دستامو گذاشتم روی سرم به دیوار تکیه داده بودم سر خوردم و نشستم روی زمین فقط اشک میریختم..

.....

با سروصدای هلیاسر مو از روی زانو هام برداشتم و بلند شدم رفتم پشت شیشه ای که تنها ارتباط این چند روز من وهلیا بود.

به هلیانگاه کردم که غرق در خون گریه میکرد و خودش روی تخت بلند میکردم محکم میکوبید خودش به تخت، تقریباً همه دکترها و پرستار تواتاقش بودن.

دستگاهای جورواجوری که تواتاق هلیا بود خیره بودم..

یک لحظه نگاهم افتاد به لوله ی بزرگی که در دست پرستار بود سعی داشتن داخل دهان و گلو هلیا کنن، ولی هلیا نمیذاشت و مدام عوق های خونی میزد دیگر تحمل نداشتم و از بیمارستان زدم بیرون و بیخیال بارون زدم به خیابان و پیاده روی، صدای اهنگی با صدای محسن چاووشی از پخش ماشینی خیلی برام آرامش بخش بود...

دوروز دنیا برام، قفس تراز قفسه

بهم نفس برسون، هوام دوباره پسه

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان  
هواموداشته باش،میگن توموءمنی و

دم مسیحایت نفس ترازنفسه

همیشه می لنگه یجای زندگیم

الهی من بمیرم برای زندگیم

همیشه می لنگه یجای زندگیم

الهی من بمیرم برای زندگیم

قیافه غرق خون هلیامدام جلوچشمام رژه میرفت بااین اهنگ بیشترعصابم بهم می ریخت...ولی بازم ادامشوگوش  
دادم...

من که یادم رفته چی دردمه

چی دوامه،برام مهمم نیست کی نیستشو

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
کی باهامه

همیشه می لنگه یجای زندگیم

یه مرگ تازه میخوام بجای زندگیم

نزارکه کشته ی این زهرگزنده بشم

میخوام تواین بازی یه باربرنده باشم

همیشه می لنگه یجای زندگیم

الهی من بمیرم برای زندگیم

همیشه می لنگه یجای زندگیم

الهی من بمیرم برای زندگیم

خیس بارون بودم...

ادامه در قسمت بعد...

کانال ما را معرفی کنید به دوستانتان...

#قسمت\_سی

#فصل\_دوم

از سرما بخودم می لرزیدم، دندانهایم روی هم ساییده میشدن، روی زمین کنار در اتاق هلیادوزانو نشسته بودم. پتوای که پرستار به دورم انداخت بود را محکمتر در اغوشم گرفتم تا بلکه زودتر گرم شوم...

چشمانم را بسته بودم با احساس تکان های خفیفی چشمانم را باز کردم و به پرستار و دکتر نگاه کردم...

دکتر نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

شماچه نسبتی با این خانم دارین؟

دنباله نسبتم با هلیا بودم، لبخند محزونی زدم و گفتم؛

خواهرشم. چطور؟

از نسبتی که گفته بودم خودم تعجب کردم اخه هلیا همیشه مخالف خانواده بود یا اینکه کسی خودشوبه اون نسبت فامیلی بده ...دکتر سری تکان داد و گفت:

دوستتون نیاز به خون داره، یعنی خون خیلی زیادی از دست داده، مابه گروه خونیشون برای انتقال خون نیازمندیم..

دیگه بدشانس تراز این وجود نداشت، دکتر در ادامه گفت:

لطفا شما بهش خون بدین!

سرمو با سرمنندگی پایان انداختم و گفتم؛

راستش آقای دکتر من دوستشم...هلیا هیچ خانواده ای نداره یعنی مادو تاجز هم کسیونداریم



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

دکتر که از صدای عصبیش معلوم بود بدجور عصبانی گفت:

گروه خونیتومیدونی چیه؟

سرمو کمی گرفتم بالا و گفتم؛

راستش نه

دکتر سری از تاسف تکان داد و گفت؛

یعنی چی خانوم شما باید بدونی چه نوع گروه خونی هستی....

دکتر با عصبانیت روبه پرستار گفت؛

لطفا از شون آزمایش بگیرین ببینین گروه خونیشون چیه؟!

پرستار چشمی گفت و دکتر رفت... خیره به پرستار خنده رونگاه کردم و گفتم:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
حالا باید چیکار کنم؟

پرستار لبخندشو بیشتر کرد و گفت:

هیچی عزیزم بیابامن بریم آزمایشگاه

سری تگان دادم وبه همراه پرستار راهی آزمایشگاه شدم...

پنبه الکلی رامحکم روی رگم، که به تازگی خون داده بودم فشار میدادم تاخون زودتر منعقد بشه....

روی تخت دراز کشیده بودم وبه سقف چشم دوخته بودم، باصدای پرستار سریع از روی تخت بلند شدم که باعث شد یک لحظه جلوی چشمانم سیاهی بره...

کمی چشمانم رابستم وباز کردم....

به انتظار جواب آزمایشم روی نیمکت سالن آزمایشگاه نشسته بودم...

#خانم ترانه شهرابی

از جایم بلندشدم و رفتم سمت پیشخوان آزمایشگاه تا جواب آزمایشمو بگیرم، پرستار پشت پیشخوان باغیظ سر تا پامو براندازی کرد و گفت:

عزیزم لطفاً برین داخل آزمایشگاه، همکارانم کارتون دارند!

تعجب کرده و ترسیده خودم رابه داخل اتاق آزمایشگاه رساندم و به دکترها و پرستارها نگاه کردم و معذب گفتم:

من ترانه شهراب هستم امرتون!

دکتر با کمی جدیت گفتم:

دخترم لطفاً بشین ماز یا دو وقتتون میگیریم...

به اطاعت از حرف دکتر پشت میز روبه روی دکتر نشستم و چشمان منتظرم رابه لبان دکتر دوختم...

ادامه داستان در قسمت بعد

لطفاً کانال مارابه دوستانتان معرفی کنید

#قسمت\_سی\_و\_یکم

#فصل\_دوم

عرق سرد روی پیشانی ام نشسته بود، ترسیده به حرفهای پزشک گوش میداد ولی این حرفها برام مفهومی نداشت...

تمام تنم شروع به لرزیدن کردن و چشمهام بسته شد و از صندلی به روی زمین پرت شدم...

با وحشت چشمهام باز کردم. یک سری حرفها تو سرم میچرخید، اخمهایم را درهم کشیدم... حرفهای بیشتر و بیشتر در سرم

حلاجی میشد...

\*خانم ترانه شهرابی متاسفانه شما، شما نمیتونید به دوستتون اهدا خون کنید...

#شما مبتلا به HIV هستین

باتکرار این کلمه متنفر از جایم بلند شدم. همون موقع در باز شد و پرستاری وارد اتاق شد، با چشمهای وحشیم به پرستار خیره شدم. سرم متصل به دستم را بایک حرکت کشیدم.

ست سرمو محکم کشیدم که همان موقع صدای پایه سرم که بر زمین افتاد بلند شد....

پرستار با غیظ گفت:

هوی دیوونه چته

دیوانه شده بودم کنترل عصابم دسته خودم نبودم رفتم سمت پرستار از پشت مقنعه و موهاشو تو دستم گرفتم و پرتش کردم اون طرف دلم میخواست یک کتک شدید بز نمش ولی بیخیال ولش کردم و از اتاقم اومدم بیرون...

به معنای واقعی جنون داشتم... پشت رل نشستم و با تمام سرعتم پاموتاته روی پدال گاز فشار دادم.

ادامه داستان در قسمت بعدی...

در کانال..

#قسمت\_سی\_و\_دوم

#فصل\_دوم

جلوخانه پاموروی پدال ترمز گذاشتم. ماشین با صدای بدی از حرکت ایستاد. از ماشین پیاده شدم که چشمم افتاد به بی ام و سامیار پفی کشیدم و رفتم سمت درکلیدواز کیفم برداشتم توقفل چرخوندم و وارد پارکینگ شدم.

دکمه اسانسوروزدم، خواستم وارد اسانسور بشم که یکدفعه از پشت کشیده شدم با عصبانیت برگشتم بینم کیه که با سامیار چشم در چشم شدم ...

باغیظ گفتم:

چته یابو؟

سامیار نیشخندی زد و گفت؛

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان

بگوهلیا کجاست؟

عصبی پوز خند زدم و گفتم:

سرقبر تو

سامیارا خمهاشودرهم کشید و گفت:

چته عصاب پاره کردی؟

بالحن تندگفتم

به توچه برو کنار بزار برم خونم!

سامیاردرحالی نگاه خیرشوبه من دوخته بودگفت<sup>۱</sup>

نرم کنارچی میشه؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
از عصبانیت قرمز شده بودم صداموبلند کردم و گفتم؛

جیغ میزنم همه ی افراد این ساختمونو اینجامع میکنم....

سامیاردستا شو برد بالای سرش و در حالی که داخل اسانسور میشد گفت:

خیلی خوب با باد یوونه فقط خواستم ببینم هلیاکجاست؟! هرچی به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده

باناراحتی سرمو انداختم پایین و گفتم:

هلیای بیمارستانه حالشم خوب نیست، مشکوک به سرطان

هیكل تنومند سامیاریك لحظه لرزید، قیافه درهم سامیار نشان دهنده ناراحتیش بود. سکوت بینمون حاکم بود. با صدای ضبط شده داخل اسانسور که طبقه مورد نظر موتکرار میکر د سکوت بینمون شکست..

دروا قدم باز کردم و داخل شدم و بدون اعتنایی به سامیار که همچنان بهت زده در اسانسور مانده بود درو بستم، کیفمویرت کردم یه گوشه و روی کاناپه دراز کشیدم...

همچنان حرفهای دکتر در سرم همچون پتک فرودمی آمد و قطعه فیلمی از گذشتیم از جلوی چشمانم در حال عبور بود...



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

ادامه داستان در قسمت بعدی،،،

#قسمت\_سی\_و\_سوم

#فصل\_دوم

ترانه، ترانه

تلوتلومیخوردم باترس برگشتموگفتم:

چیه؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
امیر خندید و دندانهای سفید یکدستش را به نمایش گذاشت و گفت؛

با این حالت رانندگی نکن!

تک لبخندی زدم و گفتم:

مگه بار اولمه؟

امیر خندید و گفت؛

امشب زیاده روی کردی!

و در حالی که لبخند شیطانی میزنی یک قدم یک قدم می اومد سمت، دستم رو هوا تگون دادم و سریع سوار ماشینم  
شدم و سریع راه افتادم، همچنان که پاموروی پدال گاز فشار میدادم سرموازشیسه ماشین دادم بیرون و گفتم:

توهم زیاده روی کردی عزیزم بسته!

صدای ضبط ماشینم بلند بود. ساعت

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
دوازده بامدادونشون میداد، جاده روباسرعت زیادداشتم میرفتم که چشمم خوردبه ایست بازرسی کمی جلوتر، کلافه  
پوفی کشیدم. به اطراف نگاه کردم تابالاخره مجبوری زدم به جاده خاکی، بااون وضعیتی که من داشتم دستگیری  
روشاخش بود.

نمیدونم چقدر از جاده دور شده بودم تا چشمم کار میکرد خاکی بود. از ماشینم پیاده شدم.

موبایلمو برداشتم تابا امیر تماس بگیرم ولی دریغ از یک خط انتن...

ادامه داستان در قسمت بعد..

#قسمت سی و چهارم

#فصل دوم

موبایل موروبه آسمان گرفته بودم و دور خودم میپیچیدم و گاهی یک قدم یک قدم هم جلو تر میرفتم. اینقدر به گوشیم زل زدم و بین آسمان و زمین گرفتم ولی نخیر خبر از یک خط اتن هم نبود.

از ماشین زیاد دور نشده بودم چون چراغهای روشن ماشینم میدیدم کلافه پوفی کشیدم من کی این همه راه اومده بودم...

در فکر خودم غرق بودم که صدای ترمز ماشینی حواسم را پرت کرد از ترس نمیدونستم چیکار کنم یا کجا برم؟

هاج و واج به اطرافم نگاه میکردم یه کم سرعت راه رفتنم زیاد کردم. ماشین کمی ان طرف تر از من نگه داشته بود، کمی دونفر را دیدم که بایک گونی در دست از ماشین فاصله گرفتن، گونی را ان طرف تر از خودشون پرت کردن، و وقتی داشتن میرفتن چشمشون به من که مثل دیوانه ها ایستاده بودم و تکان نمیخوردم، افتاد.

هردوبه سمت من آمدن حالا میتوانستم چهرشونو بهتر ببینم، دو تا مرد هی کلی گنده، اب دهانم را باز و رورت دادم. دست به سینه جلوی من ایستادن. از ترس زبانم بند اومده بود. بابا پته پته گفتم؛

چی میخوای ؟

هر دوزن زیر خنده و یکیشون خنده در حالی که دوستشوم مخاطب قرار میداد گفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
ببین ما امروز چقدر مهمون ناخونده داریم!

اون یکی بیشتر خندید و در حالی که ادمسشود در دهانش به طرز بی ادبی میجوید و سر تا پای منو بر انداز میگرد گفت:

اره!

با صدای فریاد شخص سوم سریع دو نفر شون برگشتن، از فرصت استفاده کردم و خواستم بدوم اما همون نفر اول دستموسفت گرفت و روبه اون یکی گفت:

چیکارش کنم!؟

خنده بلندی کرد و گفت :

تامن میرم تمومش کن بیا، چون همه چیز دیده!

از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم، با چاقویی که جلو چشمم قرار گرفت فهمیدم واقعا خبریه اما خودمون با ختم یک قدم رفتم عقب، سرم به دوران افتاده بود یک قدم دیگه به حالت تلوتلو خوران رفتم عقب، احساس کردم پام در چاله ای قرار گرفت و محکم خوردم زمین خواستم از زمین بلند شم که خندید و با چاقو پرید جلوی پام و در حالی که پاهاموسعی داشت نگهداره محکم با پاشنه کفشم زدم تو صورتش و از دهنش خون جاری شد، جری تر شد این

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان

بارعصبانی پاهام گرفتم تو بغلش ولی من بیشتر تقلازدم و آخر هم چاقواز دستش افتاد زمین ، هر دو نفس نفس میزدیم  
باز با پاشنه کفشم محکم کوبیدم تو سینه اش پاهاموول کردم قفسه سینه اشو محکم گرفت. سریع پریدم سمت  
چاقواز روی زمین برداشتمش و فرو کردم تو بازوش در حالی که اخ بلندش به هوارفت خوشحال از این کارم و لش کردم  
و نفس نفس زنان رفتم سمت ماشینم...

با فرورفتن تیزی سمت کلیه ام و به دنبالش سوختن پاهام از حرکت ایستاد، لحظه افتادن برگشتم و با صورت خندان  
قول پیکرش روبه روشدم. اون موقع بود که فهمیدم همان چاقویی که خودش رازخمی کرده بودم منو هم زخمی کرد.

کم کم چشمهام سیاهی رفت و افتادم روی زمین...

با صدای کوبیده شدن چیزی به در چشمهامو باز کردم و خودم و از میان خاطرات تلخ گذشته بیرون کشیدم...

ادامه داستان در قسمت بعد...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان  
#قسمت\_سی\_و\_پنجم

#فصل\_دوم

با صدادورگه و گرفته ام گفتم:

کیه؟

با صدای سامیار در راباز کردم و گفتم:

چیه! چی میخوای؟

سامیار با بغضی که در صداش موج میزد گفت:

منو ببر پیش هلیا

با غیظ و عصبانی گفتم:

خودت برو

سامیار ناراحت تر گفت:

تور و خداترانه اذیتم نکن بیابریم پیش هلیا

سرم درد میکرد خواستم درو ببندم که سامیار دستمو گرفت و گفت:

تور و خداترانه قسمت دادم منو ببر پیش هلیا

اخمامو درهم کشیدم و گفتم:

ده دقیقه صبر کن الان میام

سامیار که یه کم خوشحال شده بود گفت:

باشه

درو بستم و مستقیم رفتم سمت سرویس، اب سرد و باز کردم و چندمشت پشته سرهم به صورتم اب سرد پاشیدم...



روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
نگاه به قیافه سامیار انداختم، مغموم و گرفته از پشت شیشه نگاه به هلیامی کرد...

همان موقع پرستار از اتاق هلیا بیرون آمد و با دیدن من گفت؛

عزیزم خوبی؟

پلکها موبه نشانه مثبت باز بسته کردم. پرستار به راه افتاد به دنبالش منم راهی شدم. پرستار پشت پیشخوان  
قرار گرفت با کنجکاوی گفتم؛

بخشد عزیزم!

پرستار لبخندی زد و با خوشرویی گفت؛

جانم

لبخندی کوتاه زد و گفتم:

تونستین به دوستم خون انتقال کنید؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویاییان

پرستار لبخندی زد و گفت:

اره عزیزم نگران نباش حال دوست خوبه، به زودی هم مرخص میشه

بدون اینکه حرفی بزنم به سمت در خروجی بیمارستان به راه افتادم...

من باید با خودم کنار می اومدم...

سوار ماشینم شدم و به راه افتادم...

.....

پایان فصل دوم

ادامه این داستان در فصل بعد....

#قسمت\_سی\_و\_ششم

#فصل\_سوم

حالم خوبه خوب بود، احساس سبکی خاصی داشتم.

بالاخره بعد از چند روز من پاهام روی زمین گذاشتم کمی راه بروم، کم کم داشت راه رفتن یادم میرفت...

دنپایی سفیدرنگ بیمارستانو پوشیدم وبه راه افتادم. عجیب بود این چند روز یکبار هم ترانه روندیدم...هم دلم شور میزدوهم ناراحت بودم از این غیبت ناگهانی، از اتاقم اوادم بیرون وبه راهرو طویل و بلندنگاهی کردم....

دلم هوای ازاد می خواست از بیمارستان خسته شده بودم... آرام آرام راه می رفتم که با صدای مردانه ای که  
اسم مو صدامیزد برگشتم،

ولی یک لحظه بادیدن سامیار تمام ان شب کذایی برایم زنده شد. بانفرت سرمو برگرداندم وبه راه رفتم ادامه دادم...

به ایستگاه پرستاری رسیدم لبخندی به لبهای رنگ و رونداشته ام انداختم وبه یکی از پرستاران که در حال  
جابجا کردن دارو بود گفتم:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

بخشیدمیشه یه کمک به من بکنید؟

پرستار خوشرو لبخند زد و گفت؛

جانم؟

باحسرتی که در صدایم موج میزد گفتم:

میشه کمک کنید من برم توحیاط؟

پرستار لبخند دلنشینی زد و گفت:

البته عزیزم

و بعد بدون اینکه حرفی بزنه اومد سمت و دستمو گرفت و به سمت حیات راه افتادیم...

این روزها اینقدر نهیاف شده بودم که راه رفتن برایم مشکل شده بود...

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان  
روی نیمکت داخل حیات نشسته بودم وبه آسمان خیره شده بودم...

چقدر همه چیز خوب بود، حس تازگی داشتم انگار همین امروز متولد شده بودم...

با احساس سنگینی دستی روشانه هایم نگاهم را از آسمان گرفتم و برگشتم ولی باز بادیدن قیافه حق به جانب  
سامیار روبه روشدم. متنفرم سرمو انداختم زمین که سامیار کنارم نشست و گفت:

هلیا میدونم از دستم ناراحتی! میدونم! ولی بزار حرف بزنم... بزار بگم تودلم چی میگذره ...

با حرص و عصبانیت گفتم:

توقف یه پولداری که تمام دنیات خلاصه میشه تومهمونی هاومست کردنای شبانت، اینقدرم پول داری که بخاطرش  
تن به هر کاری ندی... دست از سرم بردار

سامیار نیشخندی زد و گفت؛

اره پولدارم، ولی یه چیز یوندارم... من عشقوندارم...

اره زندگی من خلاصه میشه تومهمونیا... ولی از اون وقتی که تورودیدم همه چیم خلاصه شدتوی تو... تویه معصومیت  
خاص داری! یه پاکی خاص!

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
تک خنده ای کردم و گفتم؛

منومسخره نکن

سامیار دستشو آورد سمت چانه ام و سرمو بر گردوند سمت خود شو گفتم:

تو چشمهام نگاه کن ببین شکل اینه که دارم مسخره ات میکنم؟!!

سرمو گزفتم پایین که سامیار گفتم؛

تو چشمهام نگاه کن!

باز نگاه نکردم، سامیار با اعصابیت چانه ام را فشار داد و گفتم:

تو چشمهام نگاه کن زود باش؟

مجبوری تو چشمه‌هاش نگاه کردم ناراحتی و اعصابیت از چشمهام معلوم بودش منده سرمو گرفتم پایین که  
سامیار گفتم؛

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

ببین هلیامن واقعا عاشقتم... من از اون وقتی که ترانه توروبه من معرفی کرد عاشقت شدم، تو با همه دخترافرق داری. تو معصومی! هلیامن دوستت دارم... اگر دنیا به زمین بیاد، دنیا به اسمون بره من برای داشتنت و به دست آوردنت همه کاری لازم باشه میکنم...

ته دلم ناراحت بود سرمو گرفتم بالا و از روی نیمکت بلند شدم و روبه روی سامیار ایستادم و گفتم:

من بدرد تو نمیخورم... در ضمن من هیچ وقت معصوم و پاک نیستم... بروپی زندگیت...

ادامه داستان در قسمت بعد...

#قسمت سی و هفتم

#فصل سوم

پشت سرهم سرفه میکردم. دستمو گرفتم جلوی دهانم، یک لحظه تو معده ام سوخت و درد عجیبی به جونم افتاد...

روی زمین نشستم و از درد به خودم میپیچیدم. انگار این درد، درد مرگ بود که اینقدر تیز و کشنده بود.

عرق از تمام وجودم زده بود بیرون، درده معده ام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. اینقدر درد محکم و عمیق بود که حتی نمیتونستم کمک بخوام، اشک از چشمانم سرازیر شد به حالت سجده سرمو گذاشتم روی زمین، دردم شدیدتر از قبل شده بود. چشمانم باز بود جاری شدن خون از دهانم رانظاره میکردم ولی هیچ توانی نداشتم که حتی جیغ بزنم...

چشمانم کم کم در حال بسته شدن بود که لحظه آخر سامیارنگران و عصبی از روی زمین بلندم کرد و بایک حرکت در اغوشش جای گرفتم...

ته دلم ضعف می رفت و حالت تهوع داشتم ولی حس اینکه چشمانم را باز کنم، نداشتم...

با احساس بهم خوردن معده ام چشمهامو باز کردم. کمی بعد باز چشمانم را بستم، یک دفعه با بهم خوردن معده ام و بالا آمدن محتویات معده ام چشمهایم را باز کردم و از جایم بلند شدم با دیدن پرستار فقط یک کلمه توانستم بگویم...

\*تهوع



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

و پشتش دهانم باز شد و محتویات معده ام همراه با خون از ته گلو و دهانم جاری شد، پرستار و حشمت زده از اتاقم دوید بیرون، همینطور که پشت هم عوق میزدم چند پزشک و پرستار ریختن داخل اتاقم، چشمانم کم کم سیاهی می رفت، سرم عجیب به دوران افتاده بود، روی تمام ملافه های کثیف تخت بی حال افتادم...

صدای سامیارم را میشنیدم که بایک دکتر در حال جر و بحث لفظی بود ولی نمیتونستم سر مو بلند کنم... پلهایم هر لحظه بیشتر و بیشتر روی هم فرود می آمدند و من هر لحظه بیشتر و بیشتر به تاریکی می رفتم و هر لحظه صدای مدام در گوشم میشنیدم که در حال نزدیک شدن بود، صدایی در میان شلوغی، مثل لالایی بود چشمانم کامل بسته شد، شلوغی ها تمام شد و صدای نزدیک شد. آره لالایی بود یکی لالایی میخوند... یکی مثل...

لالا لالا گل پونه

دختر دارم یکی یکدونه

لالا لالا بخواب مادر

بخواب مادر ببین رویا

لالا لالا عمرت مثل گلها

لالا لالا بخواب مادر

آرام بخواب مادر

بخواب مادر

بخواب دررویا

لالا لالا نبینی غم

نبینی زندگی رابی مادر

بخواب مادر

بخواب مادر

بغض راه گلویم رابسته بود، صدای مادرم بود، لالایی که همیشه برایم میخواند... چقدر صدایش لطیف بود. هر لحظه با تکرار شدن لالایی بیشتر سبکتر میشدم. چقدر این خواب را دوست داشتم...

روزگار تنهایی-فاطمه جویاییان  
میخواهم اسوده امشب

برروی بالینی ازسنگها

ازفردامیشوم یک تنها

دردفترخاطرات دنیا

میخواهم اسوده امشب

دراغوش خدااااا آرام

میبرم یک حسرت ازاین دنیا

ندیدنت ای رویام

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

ادامه در قسمت بعد....

#قسمت سی و هشتم

#فصل سوم

سامیار

چشمم به ساعت مچیم خیره مانده بود...

ویره گوشیم در جیب شلوار جینم روی عصابم بود دست بردم سمت جیبم گوشیمو برداشتم و بادیدن شماره خانه

سریع جواب دادم...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان  
الو

الوسامیار کجایی؟

این وقت شب؟

اب دهانم رابه همراه بغضم فرودادم وگفتم؛

جایی نیستم، بیمارستانم

مادرم همچنان پشت گوشی تلفن فریاد زد ترسیدم، عصبی گفتم؛

مامان برای من اتفاقی نیفتاده یکی از دوستانم حالش خوب نیست!

مادرم باناراحتی گفت:

خوب زودتر بگو قلبم ریخت

میدونستم مادرم ول کن نیست واسه همین چندبار پشت هم الکی گفتم؛

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
الو الو مامان صداتوندارم الوو

وبعد گوشیمو قطع کردم... گوشیمو خاموش کردم و انداختم روی صندلی کنار خودم. سرمو گذاشتم روی  
دستامو چشمهامو بستم... فکرم پرواز کرده اولین روزی که با ترانه دیدمش...

\*چیه سامی داغونی؟

همونطوری که زیر لب فوش نثار خدمتکار می کردم گفتم:

گمشو امیر، اعصاب ندارم

امیر قهقهه مستانه ای کرد و گفت؛

اوه اوه میبینم پاچه گیر حرفه ای هستی

دستمومشت کردم و خواستم بیارم بالا و محکم بزنم تو صورت امیر ولی بیخیال دستمو باز کردم و گفتم:

امیر این خدمتکار زده لباسمو داغون کرده نزارد غود لیموسر تو خالی کنم هاللا

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان

امیرنگاهشو گرفتو گفت؛

بروبه جهنم

وبعدراهشو کشیدرفت. همچنان که باگوشه کت سفیدم درگیرم بودم تابادستمال نمدار، تمیزش کنم صدای ترانه  
توجهموجلب کرد:

-خانمهاواقایان مارکوپس ازسالهابه جمعتون برگشته است!

وبعدصدای پرازعشوه امیروشنیدم که گفت:

چرا برایمان آورده ای مارکو

وبعدصدای قهقهه هاوخنده هایی بودکه به هوارفت. لبختدعصبی زدم وبازسرموگرم کارخودم کردم... تاچنددقیقه  
دیگه مهمانی ام شروع میشد، ولی لباسم افتضاح شده بود.

صدای همهمه هاوبه دنبالش ترانه که داشت نسخره بازی درمی آوردومیشنیدم ولی ازبس عصبم خط خطی بودنگاهی  
به جمعی سمت ترانه جمع بودن نمیکردم...

ناچارکتموازتنم دراوردم وانداختم روی ساعددستم، چاره ای نبودبایدرضایت میدادم به دراوردن کتم...

با آمدن گروه موزیک، لبخند زنان رفتم بالای سن تا آهنگهای درخواستی که روی برگه نوشته بودم بدم دست گروه که چشم افتاد به خانمی زیباروساده که کنار ترانه ایستاده بود...

اولین دختری نبود که چشمم می گرفت، دورم پر بود از این دختر اولی من فقط شبوباهاشون تا صبح بودم حتی زیباترینشونو...

برگه روسری سپردم دست گروه و از روی سن اوادم پایین ودوان دوان خودمورسوندم به ترانه و گفتم؛

به به مار کو حالا چه آورده بودی برایمان؟

امیر که کنار ترانه ایستاده بود خنده ای کرد و گفت؛

عزیزم بدر دبچه هانمیخوره برو بگو بزرگترت بیاد

با چشمهام برای امیر خط و نشونی رفتم و روبه ترانه گفتم؛

دهن نامزد تو خودت ببند



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
ترانه باغیظ گفت؛

مگه من چسبم

اهی گفتم و سرموانداختم پایین که ترانه گفت:

اهان راستی معرفی نکردم

هلیاجون یکی از دوستان جدیدم

چشمهایم را برگرداندم و با چشمهای خوش رنگ و زیبا که غم از شون جاری بود برخورد کرد لبخندی زدم و گفتم:

عزیزم خوشبختم منم سامیار هستم...

تمام ان مهمانی من در فکر هلیا بودم و هیچی از مهمانی نفهمیدم، همه ی فکر مثبت نبود هلیا رو هم مثل بقیه فقط برای شبی میخواستم...

با صدای چرخ برانکار دسرموازر روی دستهام برداشتم و به در نیمه باز اتاق عمل نگاه کردم و منتظر ماندم، کمی بعد برانکار دهمراه با جسم بی جون هلیا از مقابلم عبور کرد. این که دوباره میدیمش برام خوشحال کننده بود...

#قسمت\_سی\_و\_نهم

#فصل\_سوم

دوروزی بود تمام زندگی و کار من خلاصه شده بود در بیمارستان و زل زدن به در اتاق، بوی بیمارستان گرفته بودم و خیلی اذیتم میکرد باید هر جور بود امروز خودمومیرسوندم خونه و حمام.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، بادیدن اسم امیر سریع جواب دادم:

سلام داداش چطوری؟

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
امیرکه از صدای خوابالودش معلوم بود شب پردردسری را گذرانده گفت:

جانم سامی چیشده؟

یک تای ابرومودادم بالاوگفتم:

امیراز ترانه خبرداری!؟

امیرخمیازه پرسروصدایی کشیدوگفت:

سرصبحی همین سوالوداری بیشتراز صدبارمیسی انداخته بودی!

باغیظ گفتم:

پسرخوب سرصبح چیه!؟ الان ساعت دوازده ظهره! بعدشم الان چندروزه از ترانه خبری نیست گفتم شایدتو بدونی  
کجاست!

امیرباز خمیازه ای کشیدوگفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
تاجایی کت میدونم بیمارستان پیش هلیاست!

پوفی کشیدم وکلافه گفتم:

اره من الان چندروزبیمارستانم ولی ترانه نیست. الانم میخوام برم خونه گفتم اگر همیشه و میدونی ترانه کجاست بگو برم  
دنبالش بیارمش بیمارستان...

امیرقهقهه ای زدوگفت:

ای زن ذلیل رفتی بیمارستان!

دیگه داشتم عصبانی میشدم صدام میلرزیدگفتم:

ببین امیراز ترانه خبرداری یانه!؟

امیربلنددادزد:

ای باباگفتم که خبرندارم زنگ بزن به گوشیش

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

نیشخندی زدم و گفتم:

خوب پرفسور زنگ زدم گوشیش خاموش بود دیگه که بتو گفتم...

بدون هیچ حرفی موبایلم قطع کردم و مجبوری رفتم سمت پیشخوان پرستاری و به یکی از پرستارها گفتم:

خانم من میرم جایی تادوسه ساعت دیگه برمیگردم لطفا مراقب نامزد من باشین!؟

پرستار خوشرو گفت:

بله حتما

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت ماشینم، هرچند ته دلم اروم نبود ولی وضعیتمم خوب نبود باید می رفتم خونه...

خودموبه خونه رسوندن و درمقابل سوالات بی حد خانواده ام سکوت کردم و بت سمت حمام راه افتادم....

این داستان ادانه دارد...

درکانال؛

فردا قسمت چهل وچهل ویکم را تقدیمتون میکنم... ممنون از صبوریتون...

#روزگار\_تنهایی

#قسمت\_چهل

#فصل\_سوم

اب گرم وان یک آرامش خاصی رابه وجودم القامیکرد...

این آرامش چنددقیقه رانیازداشتم. چشمهاموبستم...

پشت پلکهای خسته ام یک لحظه لبخندهلیانقش بست، حس میکردم دارم لبخندمیزنم ولی یک دفعه ازلبهای  
هلیاخون های زیادی جاری شد...

بادیدن خون های زیادروی لبهای هلیا چشمهاموبازکردم ولی انگارپلکهام ازهم جداشدنی نبود...

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان  
با صدای جیغ و فریاد و کوبیده شدن چیزی به در سریع پریدم و هاج و واج به اطرافم نگاه کردم...هنوز در حمام بودم و آب  
ولرم داخل وان کمی سرد شده بود...

دوباره صدای کوبیده شدن در و فریادهای مادرم بلند شد... با صدای نسبتاً بلندی فریاد زدم...

چه خبره!؟ الان میام بیرون

دوشو باز کردم و سریع خودمو شستم. تن پوشمو پوشیدم از حمام اومدم بیرون...

سرم درد گرفته بود، باتن پوش لبه ی تخت نشستم...

در اتاقم باز شد و مادرم در استانه در ظاهر شد و با عصبانیت گفت؛

این چند وقت، چه وضعیه داری؟ هر وقت دلت میخواد میری هر وقت دلت میخواد میای! الانم چند روزه که معلوم نیست  
کجایی!؟

میدونستم حق با مادرمه ولی مثل همیشه از دنده لجبازی وارد شدم و گفتم:

خوب حالا مادرم، من الان سالم جلوروت و ایستادم

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

مادرم نیشخندی زدوگفت:

خوب دارم میبینم سالمی، کدوم گوربودی؟ این مهمه!

باناراحتی گفتم؛

من که گفتم دوستم مریض مجبورشدم چندروزبیمارستان بالاسرش باشم

مادر کمی چشمهاشوریز کردوگفت:

یعنی خانواده نداره که توکاسه داغ ترازش شدی؟

باعصبانیت گفتم:

مامان شما درست میگی بیخیال...

به ساعت روی دیوار نگاه انداختم.مادرم که دیدحرف زدن بامن فایده نداره رفت،سشواروبرداشتم  
موهاموسشوارکشیدم لباساموپوشیدم...



شکمم بد جور قارو قور می کرد از اناقم او مدم بیرون به سمت اشپزخانه رفتم. مادرم در حال پوست گرفتن میوه بود، دستامواز پشت انداختم دور گردنش و گونشو بوسیدم و گفتم:

اخه قربون اون قهر کردنت برم من، چرا قهر کردی/؟

مادرم که همچنان با وسواس در حاله جدا کردن پوست خیار بود گفت:

من قهر نیستم، فقط میگم

تا خواست باز شروع کنه گفتم:

الهی دورت بگردم حالا چی داریم من بخورم برم!

مادرم با اخم نگاهم کرد و گفت:

کجایی؟

بالبخند گفتم:

بیمارستان

مادرم نگاهشو گرفت و گفت؛

بروتوهمون بیمارستان غذا تو بخور

خیلی بهم بر خوردولی مجبوری قهقهه ای زدم و گفتم:

حالایه چیزی بخورم تازن بگیرم اون برام درست کنع!

مادرم خیارو گذاشت داخل بشقاب و گفت؛

باش پس گرسنه باش تازن بگیری اون برات غذا بیاره

بیخیال شکمم رفتم سمت خیار پوست گرفته مادرم از بشقاب برداشتم وبه سمت بیمارستان راه افتادم...

#قسمت\_چهل\_و\_یکم

#فصل\_سوم

از پشت شیشه به هلیا خیره بودم... دلم بدجور میخواستش... هنوز هم افسونگری هاش و دلبری هاش یادم میاد باز هم هوس ان شبهارو میکنم...

هلیا با تمام دخترها فرق داشت، هلیا طعمه گرگ شده بود و هوس یک شب، من هم اوایل فقط برای شبی میخواستم ولی نظرم تغییر کرد...

با احساس اینکه گوشیم زنگ میخورد، دستمو بردن سمت جیبم و گوشیمو در آوردم و بادیدن اسم امیر روی صفحه گوشیم ناخودآگاه اخمی کردم و به یاد رفتار زشت صبحش ریجکتش کردم و گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم داخل جیبم...

.....

هلیا

معهده ام میسوخت، دهانم خشک بود. باز حمت چشمهایم را باز کردم، سبک بودم مانند پر، چند بار پشت سرهم پلک زدم... نگاه خیره ام را به آسمان خورشیدی، که از پشت پنجره معلوم بود دوختم...

تمام این چند وقت یادم بود... تاحتی ترانه راهم دیده بودم... چقدر عجیب بود دنیای بعد از این دنیا... همه چیز خوب بود...

در اتاق باز شد و پرستاری داخل شد، پرستار با دیدن چشمهایم بازم گفت:

عزیزم! بهوش اومدی؟ بزار برم دکتر و خبر کنم

با گفتن جمله اخراج شد، باز اتاقم مثل دفعه قبل پر شد از دکترها و پرستارهای زیادی، دکتر لبخند زنان گفت:

خوشحالم بهوش اومدی! برگشتنت مبارک

در جواب دکتر فقط لبخندی زدم و باز به آسمان خیره شدم...

بعد از یک سری توضیحات پزشکی و نوشتن یک سری وضعیتن روی برگه از اتاقم خارج شدن...

همچنان در خلوت خودم بودم حتی صحبت با هیچکس رانداشتم فقط نگاه میکردم و تنها لبخند میزدم با صدای سامیار نگاهم را از آسمان گرفتم و به سامیار که پایین تخت ایستاده بود انداختم، سامیار لبخندی زد و گفت؛

میدونی چند دقیقه اس دارم نگاهت میکنم

نمیخواستم حصار تنهایم موبشکنم و حرف بزوم... سامیار کم کم که می اومد سمت من گفت؛

میدونی نگاهتم زیباست، تو همه چیت زیباست... بهوش اومدنت میگن یک معجزه است... حتما خدا خیلی دوستم داشته که ناامیدم نگرده

لبخندی زدم ولی هیچکس نفهمید که خدا فقط به من زمان داده، به من رحم کرده و منو ناامید نکرده.

سامیار خم شد روی صورتم و با عشق شروع کرد تک به تک اعضای صورتم را بوسیدن،...

#قسمت\_چهل\_و\_دوم

#فصل\_سوم

یک هفته ای میگذشت و حرفی باهیچکس نزده بودم...دکترهامیگفتن حتماشوک زده شدم ولی هیچکس نمیدونست خودم نمیخوام حرف بزنم...سامیارمدام بیمارستان بودومدام داخل اتاق من، اینطور که معلوم بودهزینه بیمارستانموپرداخت کرده بود...

تمام فکرم هول ترانه میگذشت دلم میخواست بدونم همه ی اون چیزایی که توییتهوشیم دیده بودم واقعی بودیانه؟؟

دربازشدوسامیاربادسته گلی دراستانه درظاهرشد.اینقدردراین یک هفته برایم دسته گل آورده بود که تقریباهمه اتاقم باگل یکی بود...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
مثل همیشه تنهابه رویش فقط لبخندزدم...ازدستش دیگر دلخور نبودم چون تمام اون شبهایی که تاصبح  
در بیمارستان بودودیده بودم...

سامیار روبه روی تختم ایستاده بودومثل همیشه بادقت به صورتم خیره شده بود، یکدفعه خندیدوگفت؛

من که میدونم تومیتونی حرف بزنی فقطنمیدونم چراحرف نمیزی؟

ازاین حرفش یک لبخندعمیق زدم وولی خیلی زودغم جایش رابالبخندم عوض کردوسرموانداختم پایین...

سامیار رفت سمت پنجره وپرده روکنارزدوگفت:

دغ کردم.باهام حرف بزنی!من نیازبه صدات دارم هلیا!منتنبیه نکن

بازهم فقط لبخندزدم ولی یک لبخندغمگین، من نمیتونستم حصارموبشکنم. حالاحالاهابایدسکوت میکردم  
تاخودموپیداکنم...من چندسال ازمسیرخوب بودن منحرف شده بودم...حالابایدبرمیگشتم به خوب بودنم...

سامیار که دیدحرف زدن بامن فایده نداره ازاتاق رفت بیرون،نفسم راباصدا بیرون فرستادم وزیرلب گفتم:

خوب نمیتونم حرف بزنی...من بایدسکوت کنم...میدونم ناراحتت میکنم ولی قول میدم خیلی زودهمه چی درست  
بشه

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان

این حرفها رودر تنهایی و خلوت خودم زدم...به آسمان ابی خیره شدم...دلم هوای ازادمیخواست...از روی تختم اومدم  
پایین،دنیایی ام را پوشیدم و به سمت حیاط راه افتادم...

از راهرو در حال گذشتن بودم ولی یک لحظه با دیدن چهره آشنا و شکسته شده و خسته اش متعجب و دگرگون  
شدم...پلکهایم را چندبار برهم زدم ولی نه خودش بود، جلوی پیشخوان پرستاری ایستاده بود...پدرم بود...متعجب  
چرخیدم و خیلی زود خودم را به اتاقم رساندم...

#قسمت\_چهل\_و\_سوم

#فصل\_سوم

در اتاقم باز کردم و سرم را از در بیرون فرستادم و نگاهم را به سمت پیشخوان پرستاری گرفتم ولی خبری از پدرم نبود...



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

سرماوردم داخل از پشت لیز خوردم و نشستم روی زمین، چقدر پدرم شکسته شده بود ولی یک لحظه با خودم گفتم، مارال حتما تو هم زدی ولی خیلی زود به خودم نهیب زدم، نه خودش بود...

چقدر دلم برای اغوش پدرانش تنگ شده بود... ولی افسوس که خیلی زود در سن و شرایط بدی منواز خونه انداختن بیرون من فقط طعمه گناه عمه ام شده بودم...

ولی هیچ وقت نتونستم به خانواده ام به قبولم کت اون روز من فقط یک بیننده بودم ...

بابه یاد آوردن اون روز شوم و کذایی اشکهایم جاری شده بود...

از مدرسه به خانه برمیگشتم که چشمم خورد به اقایی که کنار خیابان به حالت بیهوش افتاده بود...

اول کمی ترسیدم ولی بعد خودم رابه اقا رساندم، بالرزوترس چند بار بلند گفتم:

اقا اقا شما حالتون خوبه!؟

مرد چشمان نیمه سنگینش راباز کرد و گفت:

اب بهم اب برسون

بدو بدو کیفمواندا ختم روی زمین ور فتم سمت خانه، ولی هرچی زنگ وزدم هیچ خبری از مادرم نبودم... ترسیده بودم  
ونفس های عمیقی میکشیدم...

هیچ فکری به سرم نمیرسید تنهایی کمکی که میخواستم عمه ام بود به سمت خانه عمه ام که تنها زندگی  
میکرد و دیدم...

در خانه عمه ام باز بود، رفتم داخل صدای خنده های بلند و مردانه فضای خانه را پر کرده بود... صدا از سمت اتاق خواب می  
آمد، کنجکاو خودم مورسوندم به اتاق خواب دستگیره در اتاق را پایین دادم و در با صدای کمی باز شد و به دنبالش صدای  
مرد بلند که گفت:

احمد اومدی بیاتو ببین چه طعمه ای امروز جونم

بادیدن اون صحنه دستمو گذاشتم روی گوشه هام و شروع کردم به جیغ زدن... مرد با صدای جیغ های من برگشت  
واخمه هایش را درهم کشید...

هنوز به ثانیه نرسیده بود اخمهای مرد جایش را بالبخند شیطانی عوض کرد و به سمتم قدم برداشت و گفت:

اخراجون ضیافتمون تکمیل

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان  
به عمه نیمه جونم که روی زمین افتاده بود نگاه کردم از ترس یک قدم یک قدم به عقب می رفتم که یک دفعه محکم  
به چیزی سفت خوردم...

بادیدن قیافه های توسناکشون دستمو گذاشتم روی گوشه هایم و بلندشروع کردم به جیغ زدن..

جیغ میزدم یک لحظه باخوردم شیء محکم در کمرم از یادآوری ان روز کذایی به حال برگشتم و تازه اونجا بود که فهمیدم  
واقعا جیغ زدم باز معده ام سوخت و چشمه انم تار شد و تار...

#قسمت\_چهل\_و\_چهارم

#فصل\_سوم

بادردای عمیق و کوبیده شدن چندمشت به درچشمانموباز کردم... تمام قوامور یختم توپاهام و توانستم کمی خودموجابجاکنم وباریبهوش افتادم روی زمین...

.....

سامیار

چشمم به پیکرنیمه جون هلیاکه روی زمین بودخورد. از ترس اب دهانم راقورت دادم وهمراه با پدر هلیا و پرستار و اودا تاق شدیم...

پرستار با صدای نسبتا بلندی روبه منو پدر هلیا کردو گفت:

لطفا بفرما بید بیرون

به اطاعت حرف پرستار با پدر هلیا و مدیم بیرون ایستادیم... غم زده از پشت شیشه به هلیا خیره شده بودم... صدای بغض دار پدرش توجهم جلب کرد:

-من چقدر اشتباه کردم، من هیچ وقت نمیتونم خودموببخشم هیچ وقت الهی بابا بمیره تورو تو این وضع نبینه مارالم

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
مارال! با تعجب برگشتم و گفتم؛

مارال کیه؟

پدرش لبخندی زد و گفت:

همینی که روی این تخت خوابیده اسمش مارال!!

لبخندی زدم و گفتم:

مارال خیلی بهت میاد عشقم

پدرش خنده غم داری کرد و گفت:

عاشقشی نه؟

راستی منواز کجا پیدا کردی؟

همانطور که از شیشه به قیافه غرق در خواب مارال خیره بودم گفتم؛

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایبان  
جواب سوال اولتون:عاشقش نیستم میمیرم براش

و جواب سوال دومتون:

یک شب مارالوتاجلوی درخونتون دنبال کردم، یادمه حال و روز خوبی هم نداشت بعدش یکبار از همسایتون پرسیدم  
این خونه کیه بنده خداخیلی ساده بود همه چیوبرام گفت ولی از اسم دخترتون هیچی نگفت

پدرمارال سری تکان داد و در فکر فرو رفت...

برهم خوردن چشم مارال لبخند و روی لبهایم نشانده... با اجازه پرستار داخل اتاق شدیم و مارال وقتی کامل  
چشماشو باز کرد بادیدن پدرش یک لحظه زد زیر گریه، پدرش همچنان مردانه به سمتش قدم برداشت و در یک حرکت  
سرمارال را روم بوسید... هر دوبه یک خلوت نیاز داشتن آرام از اتاق امدم بیرون و رفتم سمت ماشینم و گوشیمو از جیبم  
دراوردم و به مادرم زنگ زدم بابوق اول مادرم جواب داد:

بله

خنده ای کردم و گفتم:

آماده باشین قراره منم به مرغها بیوندم

و بعد قطع کردم و موبایلمو خاموش کردم و انداختم روی صندلی ماشینم و به سمت خانه به راه افتادم...

#سرور\_قطع\_است

صبح چشمهایمان را بازمی کنیم، وفارق از یک خواب اسوده لبخند می زنیم....

اول از یک صبح بخیر زیبا به خانواده، به دنبال گوشی موبایلمان می رویم...

انگار عادت شده است، صبح را به موبایلهای لمسی چهار یا چند اینچیمان بخیر بگوییم...

تمام برنامه هایمان را تک به تک می کنیم و گاهی به پستهای مورد نظرمان یک لایک و کامنت هدیه می دهیم...

ساعت ها و ثانیه ها میگذرد و ما همچنان به دنبال پستهای جدید و بحث های جمعی در گروه های فراوان می گذرانیم...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

از خانواده و جمع های گرممان دور و دور ترمی شویم، حتی یادمان می رود که عمر این بودن هادر کنار هم کم است....

ویک روز صبح چشمهایمان را باز میکنیم نه از جمع های خانوادگی خبری است و نه از گروه ها و پست های جدید.... و تنهایی یک صفحه پیغام برایت تکراری است....

سرور هاقطع است....

تومی مانی و تو....

#سرور\_قطع\_است

#قسمت\_چهل\_و\_پنجم

#فصل\_چهارم



روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

درمانم کامل نشده بود... فقط دوروز بود از بیمارستان مرخص شده بودم... پدرم فقط همون یکبار به بیمارستان امدو بعدش مثل همیشه غیب شد... تاحتی چندبار سامیار رفت جلوی خونمون، ولی هیچ خبری ازشون نشده بود...

دل نگرانیم نسبت به ترانه بیشتر شده بود، هیچ خبری ازش نبود... جاسیگاری کریستالی که همیشه ترانه ته سیگار شومی انداخت روی میز خودنمایی میکرد...

به ته سیگارهای داخلش نگاه کردم... از رژی بودنشان معلوم بود برای ترانه است... ولی خاکسترهای پراکنده وسردخبر از خیلی وقت پیش میداد...

ناخودآگاه اشک داخل چشمانم حلقه زده بود. سرمو گذاشتم روی زانوهایم و شروع کردم گریه کردن... نمیدانم چند ساعت بود... بالاخره گریه راتمام کردم، باید هر جور بود ترانه را پیدا کردم و بعد هم میرفتم سراغ خانواده ام...

دوش چند دقیقه ای گرفتم و با سامیار تماس گرفتم و ازش خواستم کمک کنه... به دقیقه نرسیده بود سامیار پشت در خانه بود... تیپ صورتی مشکی ام را با کمی رژ صورتی کامل کردم... کیفم را برداشتم و از خانه امدم بیرون... معده ام کمی میسوخت، قابل تحمل بود...

سوار ماشین مدل بالای سامیار شدم و به سمت خانه امیربه راه افتادیم...

در کانال..

#قسمت\_چهل\_و\_ششم

#فصل\_چهارم

پشت به زنگ تصویری، خانه و بلایی امیرایستادم و سامیارزنگ رافشارداد... صدای خواب الودامیرازایفون پخش شد.:

-بله

سامیارعینک افتابیشوروی سرش هول دادوگفت؛

به به داداش گلم، دروبازکن

امیرخنده ای کردودرباصدای تیکی بازشد...

به همراه سامیارواردخانه امیرخان شدیم...البته خانه که نمیشدگفت، بایدگفت قصر!!

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

مثل ندید بدیده باخیرگی تمام به درودیوارزل زده بودم وبه همه تزیینات عتیقه خانه امیر به بهی میگفتم...

بافشار دست سامیار به خودم اومدم ولبخند خجالتی زدم، وارم زیر لب که تنها سامیار بشنود گفتم؛

خوب چیه مگه! اولین بار اومدم خونش

سامیار خنده ای کرد باتک سرفه ساختگی امیر به خودمان امدیم. امیر در حالی که پاروی پای دیگرش می انداخت گفت:

خوب بچه ها چیشده؟ از این طرفا؟ راستی هلیا جان خوب شدی؟

خواستم جواب بدهم که سامیار گفت؛

بخشید مزاحمت شدیم... ما الان نزدیک به دوهفته اس ترانه روندیدیم! یعنی یه جورایی میشه گفت، غیبش

زده، ما گفتیم شاید تو بدونی کجاست و ما روادل نگرانی در بیاری!!

امیراخم ظریفی کرد و گفت:

منم به غیر از مهمانی چند وقت پیش و چند تماس تلفنی که قبل بوده خبردیگه ای ازش ندارم!

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
عصبی ولی با آرامش گفتم:

یعنی تونبایدیه خبرگیری بینی کجاست؟

امیربه حالت بیخیالی از ظرف میوه جلوی رویش خیارى برداشت وگفت:

نه چرا باید خبر بگیرم... من وکیل وصی ترانه نیستم که هر ساعت از ش امار بگیرم

از خشم دندان هاموروی هم میساییدم، گفتم:

بله درست میگین...

امیر که دریافت خیلی عصبانی ام گفت:

چته هلیا! گم شده از من طلبکاری؟؟ سر صبحی منواز خواب بیدار کردی که بهم بگی یه دختر کجاست!

با عصبانیت از جایم بلند شدم و گفتم:

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
راست میگی یه دختر..! عمه من بود عشقم صداش میکرد... یادم نبود اون موقع قضیمون فرق داشت.. اون موقع  
نیاز داشتی به ترانه!!

امیر تک خنده ای کرد و گفت:

نه..

سامیار که همچنان ساکت بود، نگاهی به من و امیر کرد و گفت:

بس کنید... الان بجای اینکه کمک کنید ترانه رو پیدا کنیم دعوا میکنید... شاید واقعا براش اتفاقی افتاده...

با این حرف سامیار کیفم از دستم افتاد و زانو هام سست شد و افتادم روی مبل... معده ام شدید میسوخت...

#قسمت\_چهل\_و\_هفتم

#فصل\_چهارم

باکمک امیروسامیار روی کاناپه دراز کشیدم... چشمهامو بستم، ولی هر لحظه سوزش معده ام بیشتر و بیشتر میشد... با اشاره دستم سامیار نزدیکم شد و حراسان و ناراحت گفت؛

جانم!؟

ارام و باقیافه ای جمع شده از درد گفتم:

تو کیفم قرصامو بیار

سامیار سریع کیفمو برداشت و قرصامو از داخلش بیرون کشید...

بعد از یک ساعت از خوردن قرصام کم کم سوزش و درد معده ام کم شد... بعد از خدا حافظی کوتاه همراه با سامیار سوار ماشین شدم... کمی دل نگران بودم... مقصد بعدی منو سامیار کلانتری بود... قطعه عکس سه در چهاری از ترانه داشتم به دست پلیس سپردم...

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان  
پلیس بعد از اینکه کلی اصرار کردن که حتما بیمارستان هاروپزشکی قانونی رو هم سر بزیم...

ساعت سه صبح بود... با اصرار سامیار به خانه مجردیش امده بودم... صدای شکم بلند شده بود، رفتم سمت اشپزخانه  
وسریخچال، همه چی دریخچال بود تا حتی غذاهای حاضری ولی دلم هوس املت کرده بود...

گوجه و تخم مرغ برداشتم، خیلی زودیه املت حسابی درست کردم..

نشستم لقمه اولو گرفتم خواستم بزارم دهنم که همون موقع سامیار رسید و لقمه رپاز دستم گرفتم و گذاشت تو دهن  
خودش و باملج و مولوچ کردن شروع کرد خوردن...

خندیدم... سامیار لبخندی زد و گفت:

نمیدونستم خانومم اینقدر کدبانو عه

تکه نانی برداشتم و خواستم لقمه بعدی بگیرم که سامیار اینبار دستمو گرفت و بوسه ارومی روی دستم زد و گفت:

عاشقتم خانومیم...

لبخندی زد و ولی سامیار که نمیدونم از کجا یکدفعه مهرش اومده بود پشت سرهم دستهامو و گاهی هم گونه امو بوسه  
میزد.

#قسمت\_چهل\_و\_هشتم

#فصل\_چهارم

چندروزی میشد که دنبال ترانه می‌گشتیم...ولی انگار ترانه اب شده بودرفته بود تو زمین...تمام بیمارستان‌ها رو گشته بودیم حتی پزشکی قانونی خبری نبود که نبود...

پشت پلکم همه صحنه‌هایی که توی کما بودم و دیده بودم زنده میشد...من دیده بودم ترانه به طرز وحشتناکی فوت کرده بود ولی میدونستم صد در صد هم واقعیت نداره...



روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان  
صدای ویبره گوشی سامیار منوبه خودم آوردخم شدم تاببینم چه کسی این موقع شب باهاش تماس گرفته ولی شماره  
ناشنا بود...گوشی سامیار و به دستم گرفتم،رفتم سمت درحمام چندمشت محکم به در کوبیدم و به دنبالش قیافه  
خندون سامیار دراستانه در ظاهر شد...اخمی کردم و گفتم:

یه کم جلومن خجالت بکش

سامیار خنده دندون نمایی کرد و گفت؛

مگه جیه تو روخی نشون نمیدی پلی من که دوست دارم نشون بدم

میدونستم اگر ادمع بدم باید تا فردا صبح بحث کنیم گوشیشو گرفتم سمتش و گفتم:

بین کی کارت داره...دوبار زنگ زده

سامیار گوشیشو گرفت و من بیخیال به سامیار رفتم...بعد از بیمارستان و وقتی که خدا بهم داده بود دیگه باهیچ پسری  
حتی سامیار رابطه ای نداشتم...سامیار هم این چند وقت مجبورم کرد در کنارش بمونم ولی فقط در حد همخونه که  
خدایی جز مورد امروز همه چیز و رعایت کرده،البته ناگفته نماند که هنوز هم منو با بوسه های قانمکیش قافلگیر میکنه...

به کانایه روبه روم خیره بودم که سامیار عین نهویبق بیق از جلو چشمام عبور کرد...هراسون نگاهمو گرفتم بالا و گفتم؛

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

دیوونه چه خبرته...

سامیار ایستاد و با غیظ گفت؛

پاشو حاضر شو میخوایم بریم جایی!؟

با کنجکاوی گفتم:

کجا؟ حالا بودیم

سامیار نامطمئن لبخندی زد و گفت؛

مگه نمیخوای ترانه رو ببینی پاشو بریم

از این حرف سامیار خنده رولبهام خشک شد، قلبم تند تند شروع به حرکت کرد. تنم لرزید و یخ کرد، اب

دهانم با سختگی فرودادم و گفتم:

مگه میدونی کجاست؟

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان  
سامیارغمگین تک خنده ای کردوگفت؛

تاحدودی،زودباش حاضرشو...

خیلی زودلباس پوشیدم وبه همراه سامیاربه راه افتادیم...سامیارکه درطول مسیره همه اش میخواست حرفی بزنه  
ونمیتونست بالاخره لب ازهم گشودوگفت:

مارال؟

سری به نشانه بله تکان دادم که سامیارلبخندی زدوگفت:

سربه این گندیگی روتکون میدی الازبونتو

ترسیده بودم وهیچ حسی نداشتم نه لبخندمیزدم ونه گریه میکردم...فقط میشنیدم وگاهی عکس العمل نشون  
میدادم...باظاهرشدن تابلوبزرگ پزشکی قانونی اب دهانموسخت ترازقبل قورت دادم وروبه سامیارگفتم؛

چی شده؟

سامیارغمگین لبخندی زدوگفت؛

باید قول بدی هرچی دیدی و شنیدی اروم باشی، باشه عشقم؟!

بغض در گلوم لرزید و اشک از چشمانم لغزید...

در جواب سوال سامیار فقط سری تکون دادم چون میدونستم نامطمعنم، دست سامیار و محکم در دستان یخ بسته ام گرفته بودم و باهم از راهرو پزشکی قانون عبور میکردیم تا اینکه به در بزرگ سفید رنگ رسیدیم... آقای که ما رو همراهی میکرد در و باز کرد نامطمعن و سبک قدمهامو بر میداشتم...

در کشویی باز کردن و من همچنان میلرزیدم زیپ کاور جسد و باز کردن و در مقابل چشمانم قیافه نصف سوخته ترانه ظاهر شد... اشکام تند تند روی گونه هام سرازیر بود... سستی در پاهام حس کردم و به دنبالش روی زمین نشستم... به یه نقطه فقط خیره بودم و صدای پزشک در سرم تکرار میشد...

-در جنگلهای شمال پیداش کردیم.. بررسی هانشان میده فقط یه خودکشی...

دستامو گذاشتم رو گوشهام و دهانم را باز کردم خواستم فریاد بزنم ولی هیچ صدایی از من در نمی اومد... فقط مدام در فکرم به خودم نهیب میزدم، این بود رفاقت...

از خاطرات رفاقت داغمان

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
خاکستری باقی ماند

ان راهم میدهم به باد

تابدانی وقتی خودت نیستی

خاطراتت راهم نمیخواهم

#قسمت\_چهل\_و\_نهم

#فصل\_چهارم

سامیار

خاکسپاری ترانه خیلی کم جمعیت گذشت...تاجایی که در جریان بودیم ترانه پدرومادرش درزلزله بم فوت کرده بودند و ترانه یه مدت پیش مادر بزرگش زندگی میکنه و مادر بزرگشم فوت کرده بود...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

مسئله ای که خیلی نگران کننده بود مارال بودنه گریه میکردونه حرف میزدتنهاکارش این شده بودیک گوشه میشست و تاصبح گریه میکردکم و بیش پیش می آمدغذابخوره...

پشت پنجره به تماشای باران ایستاده است و میدانم مثل من درشک است که باران در تابستان داغ چه میکند...

صندلی گهواری ام راتکان محکم دادم وچشمانم رابستم...فاصله میان منومارال هر لحظه بیشتر و بیشتر میشدومن افسوس هیچکاری از دستم بر نمی آمد...باصدای بلندخندیدن شخصی مثل ترانه بهت زده چشمانم راباز کردم...

از روی صندلی بلندشدم و به سمت صدا حرکت کردم،بادیدن تصویر ترانه در صفحه تلویزیون سری از تاسف تکان دادم....

شانه های ظریف مارال میلرزید، و صدای فین فین بینی اش خبر از گریه کردنش میداد. بانگرانی و ناراحتی خودمورساندم به مارال کنارش نشستم و دستم را دور گردنش انداختم و به خودم فشارش دادم و گفتم؛

اچه دورت بگردم من این چه کاریه باخودت داری میکنی؟! بخدا ترانه هم رازی نیست!؟

مارال همان طور که گریه میکرد بینی اش را با صدا بالا داد و گفت:

دلم بر اش تنگ شده...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

هیچ جوابی نداشتم که بدم در این شش سال همه ی حامی مارال ترانه بوده وبس ...

ترانه همیشه خودشودر قبال مارال مسئول میدانست و هیچ وقت نمیگذاشت کسی خیلی نزدیک بشه به مارال ، یادمه برای مارال چقدر با ترانه دعواکردم تا بالاخره شد با مارال باشم...

چشمانم روی موهای خرمایی رنگ مارال خیره مانده بود. و هزار جور افسوس میخوردم که چرانمیتونم مارال واروم کنم...

با صدای زنگ خانه از جایم پریدم...

#قسمت\_پنجاه

#فصل\_چهارم

## مارال

صبح زود بیدار شدم و خوشحال از اینکه میخواستم برم خانواده ام را ببینم لباس مرتبی پوشیدم و به کم ارایش کردم و به سمت ماشین مشترک خودم و ترانه که به جامانده از بودنش است حرکت کردم...

دسته گل شکلی به همراع شیرینی گرفتم و به راهم پرداختم. نفهمیدم کی به خانمان رسیدم فقط میدانم خیلی خوشحال بودم...

دستمو بردم سمت زنگ در خانه و فشار دادم نه یکبار که بلکه به عادت قبل ها چند بار زنگ خانه را فشار دادم... ولی هیچکس انگار خانه نبود، خواستم همانجا بمانم تا بیاین ولی جایز نذیدم... تکه کاغذی به همزاه خودکار از کیفم برداشتم و شروع کردم روش نوشتن...

-سلام من ادمم شما خانه نبودین.... مارال

کاغذ را لای در فشار دادم و کمی به درود یوار قدیمی خانمان که دران کوچه زیبا و خانه های عیونی حتما فرسوده بودن گاهی انداختم و به سمت ماشینم رفتم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد... موبایلم را برداشتم و بادیدن اسم سامیار سریع جواب دادم و گفتم:



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
جانم؟

سامیار سر حال و پرانرژی گفت:

سلام سوسیسی...

بتجدیت تمام گفتم:

بی ادب...

وبعد گوشیمو برای شوخی قطع کردم...از کوچه روبه روی میدان حرکت کردم نمیدانم کجا بودم ولی قطعاً یک جای  
اشنا بود...چشمهامو بستم و بازنده شدن بعضی خاطرات و خانه روبه روایم لبخند محزون زدم و بع حرکت افتادم...

پاموداخل خانه نگذاشته بودم که کسی دستمواز پشت پیچاند و گفت:

گوشی رومن قطع میکنی!؟

باخنده گفتم:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
عه سامی توایی

سامیار تک سرفه ای کردوگفت:

نه عزیزم پسرهمسایه است

خندیدموگفتم:

تواین ساختمون هیچکس پسرندارن هوه دخترهستن

سامیارکه لبخندعمیقی زده بودومعلوم بوددر فگر بچه است...باشیطنت فکری کردم وهمانطورکه سامیاردرازوهای  
خودش غرق بودبایک پارچ اب یخ برگشتم وبدون حتی صدایی پارچ رابرووی سامیار خالی کردم...

#قسمت\_پنجاه

#فصل\_چهارم

مارال

صبح زود بیدار شدم و خوشحال از اینکه میخواستم برم خانواده ام را ببینم لباس مرتبی پوشیدم و به کم ارایش کردم و به سمت ماشین مشترک خودم و ترانه که به جامانده از بودنش است حرکت کردم...

دسته گل شکلی به همراع شیرینی گرفتم و به راهم پرداختم. نفهمیدم کی به خانمان رسیدم فقط میدانم خیلی خوشحال بودم...

دستمو بردم سمت زنگ در خانه و فشار دادم نه یکبار که بلکه به عادت قبل ها چند بار زنگ خانه را فشار دادم... ولی هیچکس انگار خانه نبود، خواستم همانجا بمانم تا بیایم ولی جایز نذیدم... تکه کاغذی به همزاه خودکار از کیفم برداشتم و شروع کردم روش نوشتن...

-سلام من امدم شما خانه نبودین.... مارال

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان  
کاغذالای در فشار دادم و کمی به درود یوار قدیمی خانمان که دران کوچه زیبا و خانه های عیونی حتما فرسوده  
بودن گاهی انداختم و به سمت ماشینم رفتم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد... موبایلم را برداشتم و بادیدن اسم سامیار سریع جواب دادم و گفتم:

جانم؟

سامیار سر حال و پیرانرزی گفت:

سلام سوسیس...

بتجدیت تمام گفتم:

بی ادب...

و بعد گوشیمو برای شوخی قطع کردم... از کوچه روبه روی میدان حرکت کردم نمیدانم کجا بودم ولی قطعاً یک جای  
اشنا بود... چشمهامو بستم و بازنده شدن بعضی خاطرات و خانه روبه روایم لبخند محزونی زدم و بع حرکت افتادم...

پامو داخل خانه نگذاشته بودم که کسی دستمو از پشت پیچاند و گفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان

گوشی رومن قطع میکنی!؟

باخته گفتم:

عه سامی توایی

سامیار تک سرفه ای کردوگفت:

نه عزیزم پسرهمسایه است

خندیدموگفتم:

تواین ساختمون هیچکس پسرندارن هوه دخترهستن

سامیار که لبخند عمیقی زده بود و معلوم بود در فگر بچه است... باشیظنت فکری کردم و همانطور که سامیار در آرزوهای خودش غرق بود بایک پارچ اب یخ برگشتم و بدون حتی صدایی پارچ را بروی سامیار خالی کردم...

#قسمت\_پنجاه\_و\_یکم

#فصل\_چهارم

سامیارشوک زده به من وبعده پارچ خالی نگاه میکرد که یکدفعه هردوبا هم زدیم زیر خنده، دستم راکشیدویی  
هوادر اغوش گرم ولی خیس از ایش افتادم...

محکم وباصدا تمام اجزای صورتم را غرق در بوسه هایش کرد و گفت؛

توبهترینی مارال!

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

خندیدم و نگاه خیره اش رابه لبهای وسوسه انگیزش دوختم، قلبم با شدت در حال تالپ و تولوپ بود... درونم آتیش در کسری از ثانیه لبهایم را روی لبهایش گذاشتم و چشمانم را بستم و این شروع یک عشق بازی دو طرفه بعد از چند ماه...

با صدای سامیار چشمهامو باز کردم، لبخندی به معنای عشق بر روی لبهایش بود... آرامش بعد از سالها به وجود من تزریق شده بود و این یعنی من عاشق سامیار بودم....

-خانومی خوشگلم بلند نمیشی؟ امروز باید بریم جواب از مایشتو بگیریم گلم!

اینقدر آرام و پراحساس حرف میزد که هیچگونه تنشی بر من وارد نمیشد....

از جایم بلند شدم و به دگمه های بازمانتوم نگاهی انداختم و بیادآوری ساعت قبل لبخندی زدم...

به سمت حمام رفتم و دوش چند دقیقه ای گرفتم و خیلی سریع آماده شدم، با صدای بلند سامیار که اسمم را مدام تکرار میکرد سرا سیمه خودم رابه سامیار رساندم و در مقابل چشمان وحشت زده من بالبخندی بزرگ لیوان حاوی شیرموز و در دستانم جای داد و گفت؛

بخشید باید اب یخوتلافی می کردم...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

هاج وواج فقط نگاهش میکردم ودر لحظه اخر نگاهم رابه حالت قهرازش گرفتم وبه سمت در خروجی حرکت کردم...

#قسمت\_پنجاه\_و\_دوم

#فصل\_چهارم

به برگه آزمایشم نگاهم میکردم ومدام زیرلبم معجزه روتکرار میکردم...

.....



روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
با صدای زنگ گوشیم چشمهامو باز کردم یک کش وقوس به بدنم دادم و به دنبال گوشیم، دستمو کنار تخت بردم و روی  
عسلی یافتم... خواب الود جواب دادم و گفتم؛

بله بفرمایید!

ولی هیچ صدای نمی اومد، فقط صدای نفس زدن بود، با جدیت تمام گفتم:

بله بفرمایید!

که اینبار باشنیدن صدای خواب از چشمانم پرید و یک لحظه هنگ کردم:

-مارالم، دخترم کجایی؟ مارال جان! دختر خوشگلم میدونی چندسال ندیدمت! اخ مادرم چقدر دلم برات تنگ شده...

باشدت تمام از جایم بلندشدم و نشستم، بغض درون گلوم جمع شده بود،،، با صدای لرزون فقط یه کلمه گفتم:

مامان!

مادرم صدای گریه اش بلند شد و گفت؛

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان  
جانہ ماماں! دخترم تو کجایی اخہ نمیدونی چقدر اذیتم کردنبودنت، مادرم! ہیچی ندارم بگم فقط میخوام ببینمت  
وبہات حرف بزنم...

بغضوفرو دادم و گفتم:

باشہ ہرچی تو بگی فقط گریہ نکن فقط اشک نریز...

صدای مادرمونشنیدم و بجایش صدای بوق بوق تلفن بلند شد... باخوشحالی رفتم سمت منوشمارہ هام ولی متاسفانہ  
شمارہ ای نیفتادہ بود...

از جایم بلند شدم و دریک تصمیم ناگہانی گفتم میرم خونمون ذرہمین فکرہا بودم کہ موبایلم زنگ خورد باخوشحالی  
رفتم سمت موبایلم ولی بادیدن شمارہ سامیاری حوصلہ گفتم؛

بلہ

سامیاربا ہیجان زیاد گفتم:

خانومی حاضر باش امروز میریم یجایی برات سوپرایز دارم

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

لبخند غمیگینی زدم و گفتم:

شرمندع میخوام برم پیش سوپرایز خودم که از صبح پیداش شده...

سامیار باهیجان بیشتر گفت؛

میدونم عشقم میخوام باهم بریم واسه سوپرایز

با جدیت گفتم:

سامیار نمیتونم پیام...

سامیار با تعجب و بعدش باهیجان گفت:

واچرا؟ تا حتی اگر این سوپرایز تو بگم چیه؟

بابی حوصلگی پوفی کشیدم و گفتم؛

خوب چیه؟

سامیار خندید و گفت :

میگم برات ولی به یه شرط باید به خاک ترانه قول بدی زودی حاضر بشی و یه تیپ محجبه بزنی و ارایش نکنی تا پیام

باز اسم ترانه رو کشید وسط بابغض گفتم:

عه سامیار این همه ادم چرا خاک ترانه رو قسم میخوری؟

سامیار ببخشید کوتاهی گفت و قطع کرد، به ناچار و بخاطر دوستم به حرفش گوش دادم... مادر من مهم بود ولی اول باید میفهمیدم سامیار چی کارم داره که بخاطرش خاک دوستم وسط کشیده بود...

آماده شده روی تخت نشسته بودم با صدای موبایلم از جایم بلند شدم و چادر مشکیمو روی سرم مرتب کردم و از خانه زدم بیرون... بعد از چند سال اولین تجربه خوب بودن داشتم... آرامش واقعی حالا بود... چادری که یه روز برام بی معنا بود حالا جزعی از حامی بودنم و حصار حفظ زنانگیم میدونستم... سوار ماشین سامیار شدم و سلام کوتاهی دادم....

تمام کل راهوبه بیرون خیره بودم و حرفی نمیزدم... بعد از یک ساعت جلوی دری بزرگ نگه داشت با تعجب به سردر، در نگاه کردم و اسم صدا و سیما جمهوری اسلامی تعجبم برانگیخت....

#قسمت\_پنجاه\_و\_سوم

#فصل\_چهارم

باچشمان از تعجب گردشده نگاهی به سامیارانداختم و گفتم؛

تو اینجاکاری داری؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

سامیار بالحن بی تفاوتی گفت:

نه... یعنی شایداره

باتعجب بیشتر گفتم:

چی میگی؟

سامیار لبخندی زد و گفت:

حالا وایسا بریم داخل... ماجرا رو میفهمی

باعصبانیت گفتم:

من میخوام برم مامانمو ببینم بعد تو منو آوردی اینجا! مسخرن ام کردی!؟

دستم بردم سمت در که باز کنم و پیاده شم ولی سامیار پاشو گذاشت رو پدال گاز و فشار داد... ماشین با سرعتی باور نکردنی از جایش کنده شد و مابه داخل رفتیم...

چشم باز کردم در اتاق گریم بودم... بغض راه گلوموسد کرده بودهیچکس نمیگفت من اینجاچیکار میکنم فقط همه  
نامنومیدیدن درگوشی وپیچ پیچ هاشروع میشد...

باتقه ای به دروبه دنبالش واردشدن مجری اشنای تلویزیونی نگاهموازاينه گرفتم وبه باتعجب گفتم؛

اقای یوسفی!

مجری مغرورتک لبخندی زدوگفت:

بله!خوبین خانم مارال!

توشوک وبهت زدگی بودم....

مجری چندتابرگه به دستم سپردم وگفت؛

شماقرارامروزبرای ماماجرای زندگیتونوتعریف کنیدیه جورایی شماامروزداستان برنامه هستین...

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان  
اب گلوموفروفرستادم وگفتم:

من هیچ وقت باحتی گوشی موبایلمم ازخودم عکس نمیگیرم بعدبیام جلو دوربین وچشم هزاران ادم!؟نمیتونم...

مجری این باریه کم اخمهایش درهم کشیدوگفت؛

ماکمکت میکنیم فقط اعتمادبنفس وهمکاری خودتم بایدباشه

بعدازگفتن این چندجمله به خانم گریمورگفت تادن دقیقه دیگه بفرستینشون داخل برنامه!

وبعدرفت...

ازفکرکردن اینکه بایدبرم جلوی دوربین وحرف بزnm سرم درحاله انفجاربود...

ازاتاق گریمواوادم بیرون باراهنمایی شخصی به برنامه رفتم...روی مبل ویژه مهمانهاینشستم...این برنامه روزیادمیدیدم ولی هیچ وقت به فکرنمیرسیدیک روزمن مهمان این برنامه باشم...



روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان

باشمارش پشت صحنه برنامه رفت روی انتن...دست وپاهام میلرزیدوبه شدت یخ کرده بودم...مجری بایک بسم الله الرحمن الرحیم شروع کردبه حرف زدن...

-به نام نامی اعظمش...

شروع میکنیم برنامه امروزمونو...

من صالح یوسفی مجری برنامه داستانها وواقعیتهاهستم....

خانم ها و آقایان امروزهم باشما هستیم بایک داستان دیگر...

ولی اول یک میان برنامه بریم بیایم و بریم سراصل مطلب...

#قسمت\_پنجاه\_و\_چهارم

#فصل\_چهارم

مجری درحاله بحث بودومن ازشدت خجالت وترس عرق کرده بودم...معدده ام کمی میسوخت...مجری خیلی خونسردامدطرف سندلی روبه روی سندلی من نشست وگفت؛

خوب میخوایم بریم اجرا...آماده ای؟!

اب دهانم قورت دادم وتودلم فقط خداروصدامیزدم...باشمارش پشت صحنه فهمیدم دارن میرن اجرا!باخجالت سرم پایین بودکه مجری بالحن منتظری گفت؛

خوب امروزمیزبان مهمانی هستیم که زندگی برایش راه های پرخطری ورقم زدحتی زندگی باجوش هم بازی کرد...

ماامروزدرخدمت سرکارخانم مارال سعادت هستیم...خانم سعادت ازکجا شروع کنیم؟!

اب دهانم رافروودادم وباصدای لرزانی گفتم:

شما پیرسین من جواب بدم!!

مجری فکری کردوگفت؛

اخه من فقط یه خلاصه از داستانتون شنیدم ومیخوام شما خودتون بگین!

بابغضی که درگلوبودشروع کردم به گفتن:

من خیلی خوب بودم...همه چی داشتم خانواده داشتم،هنوزهم جمع های دورهمیمون یادمه!اینقدرزودبزرگ شده بودم وبزرگتر ازبزرگترها فکر میکردم همه دوستم داشتن وبهم اعتمادداشتن ولی یه اشتباه نمیدونم یااتفاقی رخ دادکه داستان من برعکس شد...

ازمدرسه می امدم خونه که دیدم شخصیحالش بهم خورده،وسط روزبودومن هم ترسیده بودم...کمک کردن به دیگرانودوست داشتن ووظیفه خودم میدونستم....هروقت حرف کمک میشدمن همیشه آماده بودم...حال اون اقادبودترسیده بودم،کیفموانداختم زمین رفتم سمت خونه ولی هیچکس خونه نبود.برگشتم ورفتم سمت خونه عمه ام،همیشه پدرم میگفت حق ندارم به خونه عمه ماهرخم برم نمیدونم چرا؟!ولی من مجبورشدم برم ورفتم...

ازدیدن صحنه هاجلوی چشمهایم زدم زیرگریه....

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
مجری ترسیده اجازه کات داد...

#قسمت پنجاه و پنجم

#فصل چهارم

سامیاربه همراه لیوان ابی داخل استودیو او آمد... لیوان اب به دهانم نزدیک کرد و یک سر، کل لیوان را خالی کردم...

اخیش جیگرم داشت میسوخت... حالامیتوانستم بهتر متمرکز بشم، مجری نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
یه کم حالتون بهتر شد خانم سعادت!؟

باسر حرفشوتایید کردم، کمی ان طرف تراز ما گروه پشت صحنه باز شمارش دادن واعلام کردن مالان روی انتن شبکه هستیم...

مجری باز شروع به حرف زدن کرد؛

خوب ببیندگان عزیزم، یک عذر خواهی به شما بدهکاریم برای قطع یک دفعه ای برنامه... یکی از دوربین ها به کل قطع شد. خوب وقتمون کمه بریم سرقصه خانم سعادت.. خوب خانم سعادت داشتن تعریف میکردین،

لبخند کم جونی زدم وهمچنان که باناخن های دستم باز میکردم گفتم:

بله،

مجری نگاهم کرد وگفت:

شما خونه عمتون رفتین تا برای اون افاکمکی بیارین چیشدا چه اتفاقی افتاد...

روزگار تنهایی-فاطمه جو یایان

اب دهانم قورت دادم و گفتم:

خوب واردخونه عمه ام شدم در باز بود و صداهای خنده می اومد... اول فکر کردم عمه مهمان داره ولی جلوی در خبری از کفشو اینان نبود... خیلی ترسیده بودم واردخونه عمه ام شدم صدا خنده از اتاق خواب می اومد رفتم سمت اتاق خواب و از لای در عمه دیدم که بسته شده بود به صندلی ...

نتونستم بغضمونگهدارم و اشکام جاری شد... خواستم برم بیرون برای عمه ام کمک بیارم که متاسفانه یه آقای دیگه واردخونه شد و من گیر افتادم...

مجری متفکر و ناراحت گفت:

خوب خانم سعادت بعدش چی شد!؟

بابغض و صدای لرزون از گریه گفتم:

نمیدونم چند وقت ولی پدر و مادرم میگفتن سه روز، ما بیهوش توخونه عمه ام بودیم که پیدامون کردن ولی عمه ام دقیقاً همون روز اول به قتل رسیده بود ولی پدرم میگفت عمه ام خودش کشته...

مجری سری تکان پادو گفت:

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
خانم سعادت از اون روز به بعد سردی خانواده شروع شد؟!!

لبخند کم عمقی زدم و گفتم:

پدرم منو مقصر میدونست و میگفت، من گفتم به اون جانروولی من واقعا خودم نرفته بودم... من دقیقا بعد از اینکه  
از بیمارستان اومدم خونه سردی خانواده رو دیدم...

-چرا؟!!

\*خوب من از اروا ذیت شده بودم از طرف اون مردها... پدرم میگفت، تو دیگه بدرد نمیخوری در صورتیکه من فقط رفتم  
بودم کمک بیارم نه اینکه طعمه بشم و هیچ نمیدونستم....

مجری اه پرسوزی کشید و گفت:

برنامه بعدی رو ببینین برمیگردیم...

#قسمت\_پنجاه\_و\_ششم

#فصل\_چهارم

نفسمو پیرصداییرون فرستادم و تازه به خودم اومدم دیدم یک صندلی کنار صندلی من اضافه شده و به دنبالش  
سامیار باقیافه ای متفاوت وارد استودیو شد و روی صندلی کناری ام نشست!

با تعجب به سامیار نگاه میکردم که باز شمارش ها شروع شد و باز ما رفتیم روی انتن...

مجری با صدا گلویش را صاف کرد و گفت:

در خدمت خانم سعادت هستیم و همسر محترم مشون که تازگی به ما ملحق شدن... خوب خانم سعادت بقیه  
داستانتون بگین:



بالحن غریبی شروع کردن به ادامه گفتن داستان

بعد از اینکه مابه بیمارستان رفتیم من واقعیتو برای خانوادم گفتم ولی هیچکس واقعیتونمیپذیرفت... چون نه کسی گوشه خیابون افتاده بود حتی کیفه کوله من به طرز عجیبی خونه عمه ام بود... هیچ وقت نتونستم ثابت کنم من از قصد خونه عمه ام نرفته بودم... از اون به بعد پدرم و برادرام روم حساس شدن و کافی بود من بیرون خونن میرفتم تا برمیگشتم کلی کتک میخوردم و عموهام و پدرم میگفتن تویکی مثل عمتی و من هنوز نفهمیدم عمه ام مگه چکاره بوده! خیلی سختی کشیدم آقای یوسفی! حرفها و تهمت ها خیلی داغونم کرد... باور تون نمیشه منو توهیج جشنی یا عزایی دعوت نمیکردن یا خانواده ام نمیبردن...

بغض تو گلوم شکست و اشکهام جاری شد... مجری نگاه غم زدن ای کرد و گفت:

چیشد که از خونه اومدی بیرون؟

باهمون صدای لرزونم گفتم؛

هیچ دختری دوست نداره لحظه ای از خانوادش دور باشه ولی دیگه مجبور باشی پابه همه چی میزنی... یک شب دیر به خونه برگشتم تاجایی که میخوردم کتکم زدن و انداختنم بیرون حتی نداشتن برم خوپه واسه اخرین بار مادر موببینم!

- کی شمارو کتم زد؟

- عموهام و برادرم

- مگه مادر تون شمارو باور داشت!؟

\*اقای یوسفی همیشه گفت باورم نداشت ولی هیچ وقت برعلیهم قضاوت نکرد...تنها کسی که خیلی شرمندشم  
مادرمه همین

سرموانداختم پایین، گریم شدت گرفته بود...مجری لیوان ابوبه سمت گرفت، لیوانو گرفتم و کمی نوشیدم...مجری  
باحالت متفکری گفت:

-خوب خانم سعادت تا اینجا داستان به شما تهمت زدن و کتکتون زدن و انداختنتون بیرون بعدش چیکار کردین!؟

-خیلی برام سخت بود اول گفتم برمیگردم ولی تهدید عموم کارویکسره کرده بود!

\*چه تهدیدی!؟

-عموم تهدیدم کرده بود به کشتنم

\*اها...خوب بعدش چیکار کردین؟

-خیابون گردی تا اینکه یادمه تب کرده بودم جلوی دری نشستم ولی نمیدونم چیشد و اون اقاکی بود فقط میدونم  
منویک شب نگهداری کرده بودن و حتی برام دکتر آورده بودن ولی من ازشون ترسیده بودم و ازخونشون اومدم بیرون  
ولی بازهم به طور اتفاقی مجبور شدم برگردم داخل همون خونه!

-چه اتفاقی؟

\*شب بعد داخل پارک زمانی که چند نفر دوره ام کرده بودن کیفموبگیرن فرار کردم وسوارماشینی شدم که ادرس اون خونه رودادم وبه دروغ به راننده گفتم خونمون اونجاست...

-خوب خاتم سعادت شما مجبور شدین بازهم برگردین سمت خونه اون اقا فهمیدین اون اقاکیه واصلا اسمش چیه؟

\*باناراحتی گفتم:نه اصلا فقط شرمندشونم چون اخرین روزهرچی تو یخچال داشتن من داخل کیفم ریختم،،بازم مجبور بودم ...

-خوب

#قسمت\_پنجاه\_و\_هفتم

#فصل\_پنجم

مجری بالحن جذابی گفت:

بعدازرفتن ازخونه اون اقاچیشدا! چه اتفاقی براتون افتاد؟

نگاهموبه کفشهایم دوختم وگفتم:

خیلی سخت بهم گذشت طوری که تبدیل شدم به یه شخص دیگه حتی اسمم عوض شد..

مجری گفت؛

چطوری بادوستتون ترانه اشناشدین؟

نگاهم تغییررنگ دادوبه غم تبدیل شدبازهم اسم ترانه ...

باناراحتی گفتم:

ترانه منونجات دادولی خیلی دیرفرشتع نجاتم بود...من یک شب از خیابان ربوده شدم توسط چند نفر که هیچ وقتم نتونستم چهرشونوببینم وبعداز چندروزازارمنوداخل بیابونی رهاکردن که مطمئنم اگر ترانه نبودمن تالان توسط گرگهایاسگهابلعیده شده بودم...

مجری تاسف بارسرشوانداخت پایین وگفت؛

بعدازبیداشدن توسط ترانه اسمتوعوض کردی وکلانندگیتم تغییرکردتاحتی اینکه پاکیتم زیرسوال بردی!خیلی غم انگیزه تصوراین ماجراوچقدربدکع پدرومادرانمیتونن ازخطهاچشم پوشی کنن...خوب خانم سعادت تاجاپیش رفتی!؟

باغم گفتم:

تاجایی که بایه سری کارهاازپسراباجگیری وپول های زیادمیگرفتم تومهمانی هاشرکت میکردم همه منومیشناختن ومن هرروزبیشترتوگل فرومیرفتم ودست وپامیزدم...

\*یاده پدرومادرت نمی افتادی؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان  
باحرص لبخندی زدم و درحالی که قطره اشکی از چشمم فرومی افتاد گفتم؛-

در روز بیشتر از صدبار یادشون می افتادم و گاهی وقتها از درخونمون رد میشدم به امید اینکه ببینمشون ولی هیچ وقت هم موفق نمیشدم تا اینکه یکبار دلموزدم به دریاورفتم دمه خونمون ولی عموم متاسفانه اونجا بود و تاجایی که امکان داشت تهدیدم کرد و در آخر گفت به خانوادم گفته من مردم...

حق هقم بلندشده بود سرمو انداختم پایین و اهسته شروع کردم به گریه کردن...

مجری نگاه گذرا کردی و گفت...

یه سوپرایز براتون داریم ولی اول یه سوال داریم...

-مادر تونوببینین چیکار میکنید؟

بابغض گفتم؛

نمیدونم ولی مسلمانین چندسالوباهش حرف دارم...

راستی خانم سعادت شما قبل پدرتونو دیدین؟

روزگار تنهایی-فاطمه جویایان  
بابغض گفتم:

بله دیدمشون

مجری باصدای نسبتا بلندی گفت:

لطفا مهمان بعدی رو دعوت کنید داخل استودیو...

سرم پایین بود و هق هق میکردم، نگاهمو گرفتم بالاتابینم مهمان بعدی کیه که باباز شدن درونمایان شدن چهره  
شکسته مادرم از جایم پریدم و دویدم سمت مادرم.... خواب بودم نمیدونم....

#قسمت پنجاه و هشتم

#فصل پنجم

خواب بودم نمیدانم....

رویابودنمیدانم....

خنده روی لبهایش بود و عجیب شکسته شده بود... دستهای چریکیده اشومیان دستهایم گرفتم و با شرم عجیب سرم پایین گرفتم... یک لحظه آرامش گرفتم... صدای تپش قلبش درست زیر گوشهایم بود... عجب آرامشی انگار کودک تازه به دنیا آمده بودم عجیب در اغوش مادرم آرام بودم....

اشکهایم جاری بودنمیدانم...

اصلا هیچ چیزی را حس نمی‌کردم حتی صدای مجری که بارها با بغض گفته بود؛

دیدار مادر و دختر بعد از شش سال...

این جمله را درست چند روز بعد در بازپخش برنامه شنیدم...



روزگار تنهایی-فاطمه جویایبان

مادرم بوی خدامیده پیراهنت....

دراغوش مادرم انگار زمان ثابت شده بود...

باصدای لرزانش به خودم امدم....

مارال مادرزشته بزاربعدا....

خندیدم و سرم را از اغوش جدا کردم و گفتم:

مثل همیشه بدت میاد تو جمع بغلت کنم...

با اشاره دست مجری روی صندلی کنار هم نشستیم...مجری بالبخند گفت:

خوش امدین خانم میری...

مادرم لبخندی زد و در حالی که چادرش را مرتب میکرد گفت:

مجری باتکا پوگفت؛

خوب ماجرای دخترتونوشنیدیم شما هم برامون ماجراتونوبگین ؛

مادرم سرش وانداخت پایین وگفت:

چی بایدبگم از جاهلیتم ،از قافلیتم واز همه مهمتره از اعتمادم....

مجری سری تکان دادوگفت:

حاج خانم پشت صحنه شنیدم گفتین، برادرشوهراتون یعنی عموی مارال شمارو بردن سرقبری وگفتن ماراله! درسته؟

مادرم اشکهایش جاری شد و با صدای لرزون گفت:

بله ،خیلی بی تابی مارالومی کردم...یک شب مارال به خانه نیومد ومانگران شدیم، دنبالش گشتیم ولی پیداش نکردیم  
تادوروز....دوروز بعدهم برادرشوهرم اومد خونمون و باکلی مقدمه چینی گفت، از پزشکی قانونی زنگ زدن وجسد مارال  
که تصادف کرده و پیدا کردن....

روزگار تنهایی-فاطمه جو یا بیان  
خودمو کشتم، اول فکر کردم شوخی میکنن ولی وقتی ازم خواستن حاضرشم برم پزشکی قانونی، فهمیدم  
ماجرای واقعیت داره.... به پزشکی قانونی رسیدیم من یک سرگریه کردم وبی تابی ....

مجری غمگین گفت:

بخشید وقتمون خیلی کمه، حاج خانم، واقعا جسد، جسد ما رال بود؟

مادرم گوشه چادرش و جلوی صورتش گرفت و گفت:

دقیق نتونستم تشخیص بدم چون صورت جسد ترکیده بود انگار به چیزی خورده بود و همین باعث شد من همون لحظه  
اول از هوش برم.... چند روز بعد هم من هنوز در شوک بودم...

- شما هیچ وقت نشد تلاش کنید ما رالو پیدا کنید؟

\* اوایل خیلی اینکارو میکردم چون باور داشتم ما رال زنده اس ولی بعدش باورم تمام شد...

بین مادرم و مجری نگاه میکردم و فکر میکردم که عموی من چه کارا که با من و مادرم نکرده ولی افسوس عجب  
سرنوشتی داریم ...

#قسمت\_پنجاه\_و\_نهم

#فصل\_پنجم

مجری باهیجان گفت:

چطوری دیگه ناامیدشدین مارال زنده نیست!؟

\*خیلی بی قراری میکردم برای دخترم...هیچ خبری هیچ کجازمارال نبود...دیگه امیداوردم مارالم مرده ودفنش کردیم...

-بعدش چطوری پیداش کردین!؟

\*از خریدمی اومدو خسته بودم جلوی درمیوه هامو گذاشتم زمین که دیدم جوونی اومد سمتم ،هراسون بودو ترسیده...خودمم خیلی ترسیدم تا اینکه گفت شما دختری به اسم مارال دارین؟! با وحشت گفتم نه، یه کم ایستادویک دفعه گفت، من از دخترتون خبردارم اون حالش خوب نیست بیمارستانه...فکر کردم تیغ زنه بی توجه به حرفش اومد تو خونه و گریه کردم کمی دودل شده بود دلم ولی باورم نمیشد...

مجری نگاهی به سامیاری کردو گفت:

شمارفته بودی درسته؟

سامیار لبخندی زدو گفت:

خیلی ناراحت بودم برای مارال مخصوصا روزایی که تو بیمارستان بود دوست داشتم کمکش کنم و با اولین فکرم رفتم سراغ مادرش ولی مادرش که باور نکردم رفتم سراغ باباش وهمه چیو گفتم اول زیر بار نمیرفت تا اینکه با تهدید پلیس اومد بیمارستان...

مارال همون روز حالش بد شد و در آخرم پدرش و دیدم منم به هدفم نزدیک میشدم...

\*چه هدفی!\*

-ازدواج بامارال

مجری لبخندی زدودراخرهم ازپدروبرادرم دعوت کردبیان داخل....من همه اشونوبخشیده بودم وهمه اشونم برام مهم بودن...تیتراژپایانی برنامه رفت....

.....

دفترخاطرات سالهای گذشته ام رامی بندم وبه حال واینده می اندیشم...صدای بلندخندیدن بهاروسامیارازباغ می آمد...من بهترین وخوشبخت ترین زنه دنیا بودم....

۱۳۹۶ پایان

۰۳/۱ دقیقه بامداد...

دوستتون دارم...

تاخیرها رو ببخشید...

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**